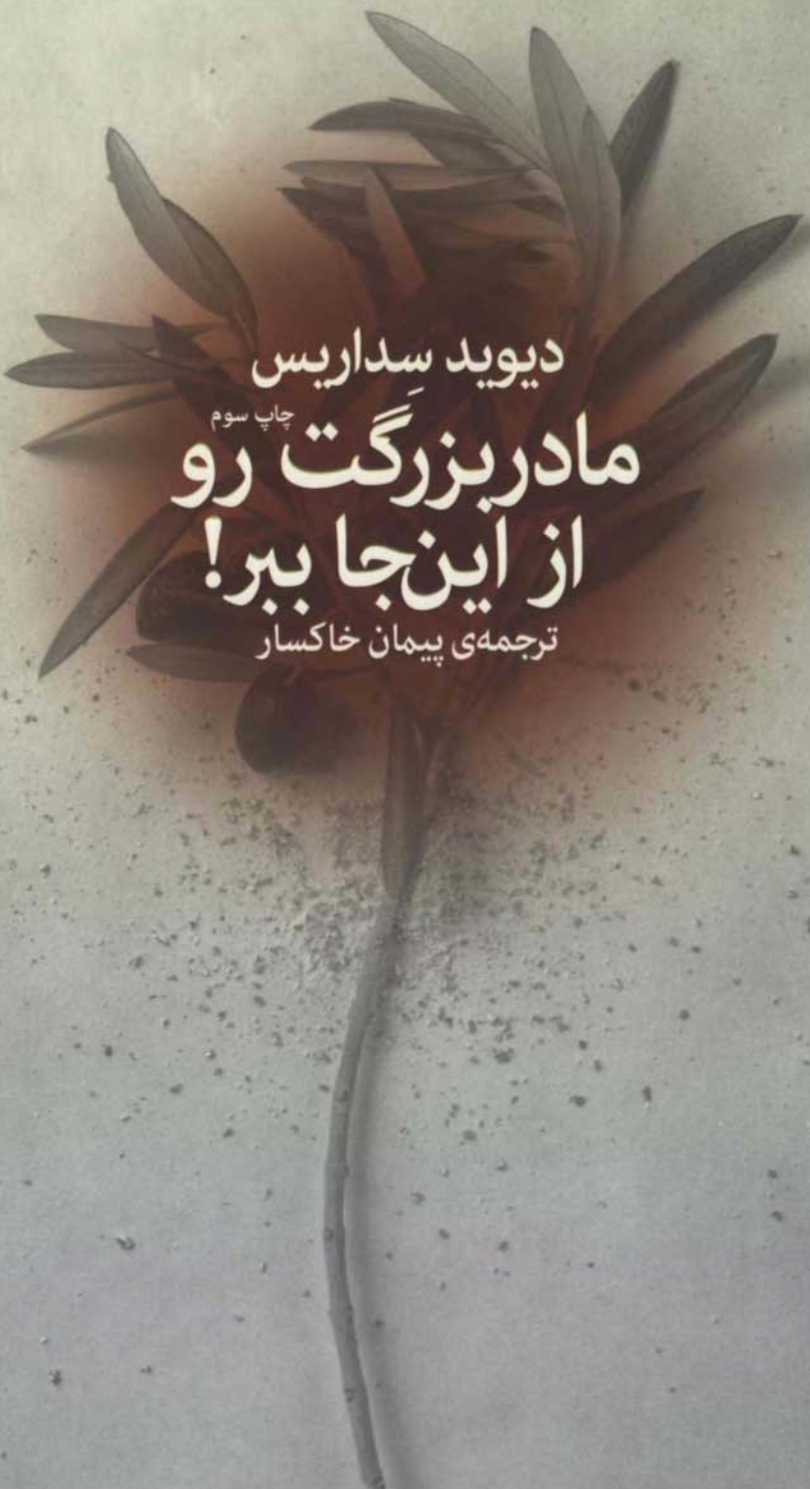




دیوید سَداریس

چاپ سوم

# مادر بزرگت رو از این جا ببر!

ترجمه‌ی پیمان خاکسار



ISBN 978-600-6846-46-0



9 786006 846460

۷۵۰۰ تومان

تمام بعد از ظهر پشت میز یا یا می‌نشستیم و گوشت آب‌پز ریش‌ریش با پای اسفناج می‌خوردیم. مزه‌ی غذا جوری بود که انکار مدت‌ها پیش پخته شده بود و بعد در یک چمدان خیس و بدبو قرار گرفته بود تا جا بیفتد. غذاهايش را در چاشنی‌هایی عجیب و لزج می‌خواباند و به‌جای دیگ و قابلمه در کتری‌های سیاه جادوگرها می‌پخت‌شان. وقتی غذا را می‌کشید نسخه‌ای حماسی از دعای پیش از غذا را اجرا می‌کرد، ترکیبی از یونانی و انگلیسی دست‌وپاشکسته همراه با اشک و تکان‌های شدید دست که بیشتر به نفرین شباهت داشت تا دعا.

مادرم بشقابش را می‌زد کنار و می‌گفت «می‌خواد ورد بخونه، بهش بگو به محض این‌که بچه‌هام سیر شن غیب می‌شم.» اغلب از سر میز بلند می‌شد و تا تمام شدن غذای‌مان در ماشین منتظر می‌ماند. یا یا لیوان لیموناد زنجبیلی‌اش را بالا می‌آورد و می‌گفت «دختره رفت، خوب شد، حالا می‌خوریم غذا.»

- از متن کتاب -



مادر بزرگت رو  
از این جا ببر!





دیوید سداریس  
مادر بزرگت رو  
از این جا ببر!  
ترجمه‌ی پیمان خاکسار  
- جهان‌نو -

سرشناسه: سدریس، دیوید - ۱۹۵۶ م.  
عنوان و نام پدیدآور: مادر بزرگت رو از این جا بیر! / دیوید سدریس؛ ترجمه‌ی پیمان خاکسار  
مشخصات نشر: تهران، زاوش، ۱۳۹۲  
مشخصات ظاهری کتاب: ۱۵۰ ص.  
شابک: 978-600-6846-46-0  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: کتاب ترجمه‌ی چند داستان از کتاب‌های مختلف این نویسنده است.  
موضوع: داستان‌های کوتاه امری‌کلی - قرن ۲۰ م.  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ د ۲م ۳۵۶۳ / PS  
رده‌بندی دیویی: ۵۴ / ۸۱۳  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۱۴۴۷۲۶

## مادر بزرگت رو از این جا بیر!

دیوید سدریس

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

لیتوگرافی: هماگرافیک

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۲، تهران

چاپ سوم: بهار ۱۳۹۳، تهران

۷۵۰۰ تومان

شابک: ۰ - ۴۶ - ۶۸۴۶ - ۶۰۰ - ۹۷۸

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص انتشارات زاوش است.

دفتر مرکزی نشر زاوش: اکباتان، فاز ۱، بازارچه‌ی ۷، پلاک ۱۳.

تلفن: ۴۴۶۵۰۲۷۹

تلفن مرکز فروش (چشمه): ۶۶۴۹۲۵۲۴

دیوید سداریس یکی از مشهورترین طنزنویسان معاصر امریکا است. کتاب هایش تیراژ میلیونی دارند و جوایز زیادی دریافت کرده. با مجلاتی مثل نیویورکر هم همکاری دارد و مقالات طنز بسیاری برای شان تألیف کرده. پیش تر کتاب **بالاخره به روزی تشنگ** حرف می‌زنم را از او ترجمه کرده‌ام.

ترجمه‌ی این کتاب را تقدیم می‌کنم به پدرم

پ.خ.





## فهرست

|                             |     |
|-----------------------------|-----|
| طاعون تیک                   | ۹   |
| گوشت کنسروی                 | ۲۷  |
| مادربزرگت رو از این جا ببر! | ۳۵  |
| غول یک چشم                  | ۵۳  |
| یک کارآگاه واقعی            | ۶۱  |
| دیکس میل                    | ۷۳  |
| حشره‌ی درام                 | ۸۱  |
| دینا                        | ۹۳  |
| سیاره‌ی میمون‌ها            | ۱۰۷ |
| چهارضلعی ناقص               | ۱۲۹ |
| شبِ مُردگان زنده            | ۱۴۱ |



## طاعون تیک

وقتی معلم گفت که باید مادرم را ببیند دماغم را هشت بار به سطح میزم مالیدم.  
پرسید «این یعنی باشه؟»

طبق محاسباتش من سر کلاس او بیست و هشت بار از روی صندلی ام بلند شده بودم. «مثل کک هی می پری بالا پایین. دو دقیقه سرم رو برمی گردونم زیونت رو می چسبونی به کلید برق. شاید جایی که ازش اومدی این کار رسم باشه، ولی سر کلاس من کسی دم به ساعت بلند نمی شه تا به هر چی که دلش خواست زیون بزنه. اون کلید برق مال خانم چست ناته و دلش می خواد خشک باشه. دوست داری من پیام خونه تون و زیونم رو بچسبونم به کلیدهای برق شما؟ خوشت می آد؟»

سعی کردم او را در حال انجام این کار تصور کنم ولی کفشم مرا به خود می خواند. زمزمه کرد «درم بیار. پاشنم رو سه دفعه بکوب به پیشونیت. همین الان، زود، کسی متوجه نمی شه.»

خانم چست ناته مژه های آویزان و ریمل خورده اش را بالا داد و گفت «من یه سؤال ازت پرسیدم، دوست داری کلیدهای برق خونه تون رو لیس بزنم یا نه؟»

کفشم را درآوردم و وانمود کردم که دارم نوشته های روی پاشنه را می خوانم.

«می‌خواهی با کفش محکم بزنی تو سرت، درست نمی‌گم؟»  
 من محکم نمی‌زدم، آرام می‌زدم، ولی آخر از کجا فهمیده بود می‌خواهم  
 چه کار کنم؟  
 گفت «رو پیشونیت پر از جای پاشنه‌ی کفشه.» پاسخ سؤال خاموشم را  
 این‌گونه داد.

«بد نیست گاهی به نگاه تو آینه به خودت بندازی. کفش چیز کثیفه. اونا رو  
 می‌پوشیم تا پاهامون رو از خاک محافظت کنیم. کوبیدن کفش به پیشونی کار  
 بهداشتی‌یی نیست، هست؟»  
 حدس زدم که نیست.

«حدس می‌زنی؟ مگه بازی به حدس می‌زنی؟ بگو ببینم، اگه به پاکت  
 بکشی رو سرت و بدویی وسط خیابون باز هم حدس می‌زنی که ممکنه  
 خطرناک باشه؟ این چیزها حدس بردار نیست. این‌ها واقعیه نه معما.» پشت  
 میزش نشست و شروع کرد به نوشتن یک نامه‌ی کوتاه، اما سخنرانی‌اش را  
 قطع نکرد. «می‌خوام با مادرت حرف بزnm. یکی داری دیگه، مگه نه؟ فکر  
 نکنم حیوون‌ها تو جنگل بزرگ کرده باشن. مادرت کوره؟ رفتار تو می‌بینه  
 یا این شاهکارهای عتیقه‌ت رو اختصاصی فقط به خانم چست‌نات نشون  
 می‌دی؟» کاغذ تاشده را دستم داد. «می‌تونن بری، فقط لطفاً سر راحت کلید  
 برق رو با زیبون پر از میکروبت کثیف نکن. امروز به اندازه‌ی کافی از دستت  
 کشیدم.»

بین مدرسه تا خانه‌ی اجاره‌ای‌مان فاصله‌ی زیادی نبود، دقیقاً ششصد و سی  
 و هفت قدم. در بهترین حالت این مسیر را یک‌ساعته طی می‌کردم، هر چند قدم  
 می‌ایستادم تا زبانم را در شکاف صندوق پست فرو کنم یا به هر برگ یا علفی  
 که توجهم را طلب می‌کرد دست بزnm. اگر شمار قدم‌هایم از دستم درمی‌رفت  
 مجبور بودم دوباره به مدرسه برگردم و از اول شروع کنم. فراش مدرسه  
 می‌پرسید «به همین زودی برگشتی؟ از مدرسه سیر نمی‌شی، نه؟»

اشتباه می‌کرد. با تمام وجود دوست داشتم خانه باشم، ولی مشکل رسیدن به خانه بود. در قدم سیصد و چهاردهم تیر چراغ برق را لمس می‌کردم و پانزده قدم بعد وسواس می‌گرفتم که آیا دستم را به جای همیشگی زدم یا نه. باید دوباره لمس می‌شد. چند لحظه ذهنم را آزاد می‌کردم ولی شک دوباره با تمام قوا برمی‌گشت و باعث می‌شد علاوه بر تیر چراغ برق یاد مجسمه‌ی تزئینی قدم صد و نوزدهم هم بیفتم. باید برمی‌گشتم و یکبار دیگر آن قارچ سیمانی را لمس می‌زدم یا این امید که صاحبش دوباره فریاد زنان از خانه بیرون ندد؛ «صورتت رو از جلو قارچ من بکش کنار!» بعضی وقت‌ها باران می‌آمد و بعضی اوقات هم دستشویی داشتم، ولی دیدن سمت خانه به هیچ عنوان در برنامه‌ام نبود. این روندی بود طولانی و پیچیده که توجهی طاقت‌فرسا به تمام جزئیات را می‌طلبید. نه این‌که فکر کنید از فشردن دماغم به کاپوت داغ یک ماشین لذت می‌بردم — لذت جایی در این فرآیند نداشت. باید این کارها را می‌کردم چون هیچ چیز بدتر از اضطراب ناشی از انجام ندادن‌شان وجود نداشت. اگر از صندوق پست صرف‌نظر می‌کردم مغزم آرام‌وقرار را از من می‌گرفت و نمی‌گذاشت هرگز این احوال را فراموش کنم. سر میز ناهار می‌نشستم و سعی می‌کردم دیگر به آن فکر نکنم، ولی امکان نداشت. بهش فکر نکن. ولی دیگر دیر شده بود و دقیقاً می‌دانستم باید چه کار کنم. می‌گفتم می‌خواهم بروم دستشویی و از خانه می‌زدم بیرون و دوباره می‌رفتم سراغ صندوق پست. متها این‌بار فقط لمسش نمی‌کردم، با مشت‌ولگد به جانش می‌افتم؛ از بس ازش متنفر بودم. البته چیزی که بیشتر از همه از آن نفرت داشتم ذهنم بود. شاید می‌شد با فشار یک دکمه خاموشش کرد ولی این دکمه‌ی لعنتی را پیدا نمی‌کردم.

وقتی شمال بودیم این جوری نبودم. خانواده‌ام از ایندیکات نیویورک منتقل شده بود به رالی کارولینای شمالی. این کلمه‌ای بود که کارمندان آی‌بی‌ام استفاده می‌کردند؛ منتقل. خانه‌ی جدیدمان در حال ساخت بود و ما مجبور شدیم در

خانه‌ای اجاره‌ای سکونت کنیم که بیشتر به اقامتگاه برده‌ها شباهت داشت. خانه در حیاط کچل و بی‌درختی واقع بود که ستون‌های سفیدش اُبَته‌ی را نوید می‌داد که فضای داخل خانه توان برآورده کردنش را نداشت. در ورودی باز می‌شد به راهرویی تاریک و باریک که دو طرفش اتاق خواب‌هایی قرار داشت که چندان از تخت‌هایی که درشان بود بزرگ‌تر نبودند. آشپزخانه طبقه‌ی دوم بود، کنار پذیرایی. پنجره‌اش باز می‌شد به دیواری بلند و کثیف که به قصد جلوگیری از سرازیر شدن سیلِ گِل از تپه‌ی خاکی رویه‌روی خانه ساخته شده بود.

مادرم که داشت خودش را با یکی از توفال‌های شکسته‌ای که تمام حیاط را پوشانده بودند باد می‌زد، گفت «ما برای خودمون یه گوشه‌ی کوچولو از جهنم رو داریم.»

رسیدن به پلکان ورودی خانه به این معنا بود که اولین مرحله از سفر افسرده‌کننده و تلخ به سمت اتاق خواب‌ها را به پایان رسانده‌ام. وقتی به در می‌رسیدم هفت‌بار با هر آرنجم به آن می‌زدم، کاری که اگر کسی هم آن دور و اطراف بود سخت‌تر می‌شد. خواهرم لیسا می‌گفت «چرا دستگیره رو نمی‌گیری؟ همه‌ی ما همین کار رو می‌کنیم و مشکلی هم نداریم.» داخل خانه کلیدها و پادری‌هایی بود که باید به تمام‌شان رسیدگی می‌شد. اتاق من ته راهرو بود ولی تا رسیدن به آن کلی کار داشتم. بعد از بوسیدن چهارمین، هشتمین و دوازدهمین پله‌ی فرش‌پوش، موی گربه را از لبم پاک می‌کردم و می‌رفتم به آشپزخانه، جایی که به من فرمان داده می‌شد تا روی اجاق‌گاز دست بکشم و دماغم را به درِ یخچال فشار بدهم و قهوه‌جوش و تُستر و مخلوط‌کن را مرتب کنار هم بچینم. بعد از گشت زدن در پذیرایی نوبت این می‌شد که کنار نرده‌ی پله‌ها زانو بزنم و کورکورانه یک چاقوی میوه‌خوری را به طرف پریز موردعلاقه‌ام نشانه بگیرم. لامپ‌هایی بود که باید لیس می‌زدم و شیرهایی که باید از بسته بودن‌شان مطمئن می‌شدم، تا این‌که بالاخره بتوانم با خیال راحت وارد اتاقم شوم. آن‌جا با دقت و وسایل روی میز را مرتب می‌کردم، بعد

چهارگوشه‌ی میز فلزی‌ام را زیان می‌زد و روی تختم دراز می‌کشیدم و به این فکر می‌کردم که معلم کلاس سومم، خانم چستانات، عجب زن عجیب و غریبی است. چرا دوست دارد بیاید این‌جا و کلید برق اتاق من را لیس بزند وقتی خودش یکی دارد؟ شاید مست بوده.

در نامه‌اش نوشته بود که می‌خواهد به خانه‌ی ما بیاید و راجع به چیزی که اسمش را گذاشته بود «مشکلات ویژه»ی من با مادرم حرف بزند. مادرم پرسید «تو از جات بلند شدی تا کلید برق رو لیس بزنی؟» نامه را روی میز گذاشت و یک سیگار روشن کرد.

گفتم «یکی دیوار.»

«یکی دیوار چی؟ هر نیم‌ساعت؟ هر ده دقیقه؟»

دروغ گفتم «نمی‌دونم. کی می‌شمره؟»

«یکیش اون معلم ریاضی لعنتیت. شمردن شغلشه. فکر کردی متوجه نمی‌شه؟»

«متوجه چی نمی‌شه؟»

همیشه برایم عجیب بود که بقیه به چنین چیزهایی دقت می‌کنند. چون اعمال من به قدری شخصی و خصوصی بودند که همیشه فکر می‌کردم نامرئی هستم. وقتی گیر می‌افتادم می‌گفتم شاید ماجرا اشتباه کرده.

«یعنی چی "متوجه چی نمی‌شه؟" همین امروز صبح خانم کینینگ بهم زنگ زد، همونی که سر خیابون می‌شین، مادر دوقلوها، گفت تو رو دیده که زانو زده بودی و داشتی روزنامه‌ی عصرش رو بوس می‌کردی.»

«بوسش نمی‌کردم. داشتم سعی می‌کردم تیتراش رو بخونم.»

«مجبور بودی این قدر نزدیک بشی؟ شاید باید یه عینک قوی‌تر برات

بگیریم.»

گفتم «شاید.»

«ممکنه این خانم...» مادرم تای نامه را باز کرد و اسم معلم را نگاه کرد. «این خانم چستانات هم اشتباه کرده باشه؟ اینو می‌خوای بهم بگی؟ نکنه وقتی



روش رو می‌کنه به تخته تو رو با اون پسری که از جاش بلند می‌شه تا مداد تراش رو تفی کنه یا به پرچم دست بزنه یا چه می‌دونم هر غلط دیگه‌ای که می‌کنی، عوضی گرفته؟»

گفتم «ممکنه، اون خیلی پیره. رو دستش لک داره.»

مادرم پرسید «چندتا؟»

عصر آن روز که خانم چست‌نات به خانه‌ی ما آمد من داشتم در اتاقم این‌پهلو آن‌پهلو می‌شدم. برخلاف شمردن و لمس کردن وسواس‌گونه، این‌پهلو آن‌پهلو شدن یک کار اجباری نبود بلکه تمرینی بود اختیاری و بی‌اندازه لذت‌بخش. تفریحی بود که هیچ همتایی برایش نمی‌شناختم. این‌پهلو آن‌پهلو شدن برای این نبود که خوابم ببرد، قدمی برای رسیدن به هدفی مهم‌تر نبود. خودش هدف بود. این حرکتِ مُدام، ذهنم را آزاد می‌کرد، باعث می‌شد بتوانم درست فکر کنم و در ذهنم فانتزی‌هایی پُر جزئیات پرداخت کنم.

رادیو را روشن می‌کردم و تا سه چهار صبح با رضایت غلت می‌زدم و به آهنگ‌های محبوب هفته گوش می‌کردم و به این نتیجه می‌رسیدم که تک‌تک‌شان راجع به من هستند. باید یک آهنگ را دویست یا سیصدبار گوش می‌کردم تا بالاخره پیام پنهانش برایم آشکار شود. چون غلت و واغلت زدن برایم خوش آیند بود، لذتش باید توسط مغزم نابود می‌شد، عضوی که به من اجازه نمی‌داد بیش از ده دقیقه خوشحال باشم. در آغاز آهنگ محبوبم صدایی در گوشم زمزمه می‌کرد: بهتر نیست بری طبقه‌ی بالا و مطمئن بشی که توی ظرف سفالی دقیقاً صد و چهارده تا دونه‌ی لفلل باقی مونده؟ هی، بعدش نباید بری بینی که اتو رو از برق کشیدن یا نه تا مبدا اتاق بچه آتش بگیره؟ لیست انتظارات هر لحظه بلندبالا تر می‌شد. آنتن تلویزیون چی؟ هنوز درست شبیه وی هست یا این که یکی از خواهرها تقارنش رو به هم زده؟ می‌دونسی، داشتم فکر می‌کردم در شیشه‌ی مایونز چه قدر سفت بسته شده. بریم یه نگاهی بکنیم؟

درست در مرز لذت بردن، چند لحظه مانده به شکستن رمز پیچیده‌ی آهنگ، مغزم سد راه می‌شد. حقه‌اش این بود که کاری کند تا دیگر آهنگ را دوست نداشته باشم، صبر کند تا از جایگاه اولش در فهرست پایین بیاید و به من بیاوراند که دیگر برای هیچ‌کس اهمیتی ندارم.

داشتم با آهنگ سایه‌ی لبخند تو آشتی می‌کردم که خانم چست‌نات سر رسید. زنگ زد و من در اتاقم را چهارطاق باز کردم و مادرم را دیدم که در را باز کرد و معلم را به خانه راه داد.

«ببخشید که همه‌جا پر از جعبه‌ست.» مادرم سیگاراش را با ضربه‌ی نوک انگشت اشاره پرت کرد داخل حیاط پر از آشغال. «همه‌شون پر از آشغالن، دونه‌به‌دونه، ولی خدا نکنه بخوایم یکی‌شون رو بندازیم دور. وای نه! شوهرم همه‌شون رو برای روز مبادا نگه داشته: تمبر و کوپن باطله، حوله‌های آب‌رفته و تکه‌های کف‌پوش خونه، تمام این‌ها کنار سنگ‌ها و چوب‌های گره‌داری که قسم می‌خورم عین رئیس سابقش یا هر خر دیگه‌ای می‌مونه.» با یک دستمال سفره پیشانی‌اش را خشک کرد. «گور باباش. به‌نظر تشنه می‌آین، اسکاج بریزم؟»

چشمان خانم چست‌نات برق زدند «راستش نباید... ولی چرا که نه؟» دنبال مادرم از پله‌ها بالا رفت. «فقط یه قطره با یخ، بدون آب.»

سعی کردم در تخته غلت بزنم ولی صدای خنده‌شان کشاندم بالای پاگرد، جایی که از پشت یک کمد بزرگ می‌توانستم بینم‌شان که دارند دریاه‌ی رفتارم باهم بحث می‌کنند.

مادرم گفت «این‌که به همه‌چی دست می‌زنه رو می‌گین؟» بعد چشمش را به زیرسیگاری روی میز دوخت و مثل گربه‌ای که یک سنجاب دیده چشمانش را تنگ کرد. از تمرکز خلل ناپذیرش معلوم بود که دیگر هیچ‌چیز برایش مهم نیست. زمان متوقف شده بود و دیگر صدای پنکه‌ی خراب و جیغ‌وفریاد خواهرانم را نمی‌شنید. کمی دهانش را باز کرد، زیانش را روی لب بالایش کشید، کمی به جلو خم شد و جوری با انگشت اشاره به زیرسیگاری ضربه زد

انگار که خواب است و می‌خواهد بیدارش کند. من هرگز خودم را در حال انجام این کارهایم ندیده بودم. ولی احساسم به من می‌گفت که تقلید مادر از حرکاتم بی‌نقص است.

خانم چست‌نات خندید و گفت «عالی بود!» و برای مادرم دست زد. «حرف نداشت. عین خودش بود. آفرین، نمره‌ت بیست بود.»

مادرم گفت «فقط خدا می‌دونه این عادت رو از کجا پیدا کرده. احتمالاً الان تو اتاقش یا داره مژه‌هاش رو می‌شمرد یا دستگیره‌ی کُشو رو می‌جوهر. ساعت دو نصفه شب راه می‌افته تو خونه و به سبد رخت‌چرکا سیخونک می‌زنه و صورتش رو به در یخچال فشار می‌ده. خیلی بی‌قراره، ولی درست می‌شه یه روزی. نظرت راجع به یکی دیگه چیه کاترین؟»

حالا نوبت کاترین بود. بعد از چند استکان احتمالاً تابستان با ما می‌آید سفر. این آدم‌بزرگ‌ها بعد از لیوان دوم چه قدر راحت باهم رفیق می‌شوند. برگشتم به تختم و صدای رادیو را بلند کردم تا قهقهه‌شان حواسم را پرت نکند. چون خانم چست‌نات در خانه مان بود می‌دانستم که دیر یا زود صداها به من فرمان خواهند داد تا به آشپزخانه بروم و خودم را مضحکه کنم. شاید می‌رفتم و دسته‌ی جارو را می‌مکیدم یا این که روی میز می‌ایستادم و به لامپ دست می‌زدم، ولی به هر حال هر چه از من درخواست می‌شد چاره‌ای جز انجامش نداشتم. آهنگی که از رادیو پخش می‌شد به هیچ عنوان چالش برانگیز نبود، شعرش به قدری واضح بود انگار خودم نوشته باشم. مرد می‌خواند «دارم دیوونه می‌شم.» بله فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم.

بعد از ملاقات خانم چست‌نات با مادرم، حالا نوبت پدرم بود که با ارباب برای معالجه‌ام تلاش کند. وقتی داشت با یک بغل کوبن باطله از مغازه به خانه برمی‌گشت گفت «یه بار دیگه دماغت رو به شیشه‌ی ماشین فشار بدی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.» تقریباً برایم غیرممکن بود که صندلی جلو بنشینم و دماغم را به شیشه فشار ندهم، حالا هم که از این کار منع شده بودم هیچ چیز

را در دنیا بیشتر از این کار نمی خواستم. چشمانم را بستم به این امید که شاید میل به این کار را فراموش کنم، ولی بعد از مدتی متوجه شدم دارم فکر می کنم این پدرم است که باید چشمانش را ببندد. اصلاً به کسی چه مربوط که من دوست دارم دماغم را به شیشه فشار بدهم؟ مگر به کسی آسیب می زدم؟ چه طور خودش می توانست بیست و چهارساعته از ترس از دست دادن یک قران دوزارش لبش را بجود و کسی هم مجازاتش نکند؟ مادرم سیگار می کشید و خانم چستانات هم مچ دستش را روزی بیست سی بار ماساژ می داد. — فقط من نباید دماغم را بجسبانم به شیشه ی ماشین؟ چشمم را باز کردم و با پُرویی داشتم به سمت هدفم می رفتم که پدرم کوبید روی ترمز.

«خوشت اومد؟» یک دستمال دستم داد تا خون را از دماغم پاک کنم. «حال

کردی؟»

حال برای توصیف حسی که داشتم خیلی بی رمق بود. عشق کردم. اگر دماغ آدم با نیروی کافی له شود حسش با مصرف نشه جات برابری می کند. دست زدن به اشیا خارش ذهنی را ارضا می کرد ولی مستلزم کلی حرکت و جابه جایی بود: از پله ها بدو بالا، برو داخل اتاق، کفشت را درآور. چیزی نگذشت که متوجه شدم می توانم نیازهای درونی ام را در محدوده ی جسم خودم برآورده کنم. مشت زدن به دماغ نقطه ی خوبی برای شروع بود، ولی وقتی شروع کردم به چرخاندن چشمانم در حلقه، این عادت از سرم افتاد، کاری که موجب دردی خفیف و لذت بخش می شد.

مادرم به معلم کلاس چهارم خانم شاتز که به خانه مان آمده بود، گفت «من دقیقاً می دونم شما چی می گین، چشماش همه طرف می چرخن، انگار داری با یه جک پات حرف می زنی. امیدوارم یه روز چندتا سکه ازش بیفته پایین ولی تا اون موقع نظرتون راجع به یه لیوان شراب دیگه چیه؟»

پدرم گفت «هی بچه، اگه با این کارت می خوای ببینی تو جمعمه ت چی داری از همین الان بهت می گم که داری وقت تلف می کنی. هیچی اون تو نیست، بیا، اینم کارنامه ت، اثبات حرف من.»

راست می‌گفت. دماغم را به در و فرش و شیشه‌ی ماشین فشار داده بودم ولی به سنگ آسیاب نه<sup>۱</sup>.

مدرسه هیچ علاقه‌ای در من ایجاد نمی‌کرد. تمام مدت منتظر بودم تا به اتاق تاریکم در خانه‌ی جدیدمان برگردم و چشم در حلقه بگردانم و رادیو گوش کنم و در آرامش این پهلوی آن پهلوی شوم.

کمی بعد یاد گرفتم که سرم را با خشونت تکان دهم، جوری که فکر می‌کردم مغزم به دیواره‌های مجسمه‌ام برخورد می‌کند. هم حس خوبی داشت و هم زمان کمی می‌برد؛ بعد از چند تکان سریع نزدیک چهل و پنج ثانیه راضی بودم. «بفرمایین بشینین تا من به نوشیدنی خنک براتون بیارم.» مادرم عین همین جمله را هم به معلم کلاس پنجم گفت و هم به معلم کلاس ششم و هر دو بار هم رفت به آشپزخانه تا از فریزر یخ بیاورد. داد می‌زد «حس می‌زنم به خاطر سر تکان دادنش اومدین، درست می‌گم؟ این قدر وول می‌خورم مگس فرصت نمی‌کنه روش بشینه، پسر مه، می‌شناسمش.» به معلم‌هایم گفت که حرکت سرم را تعبیر به موافقت با حرف‌های‌شان کنند. «من هم همین کار رو می‌کنم، تا حالا قبول کرده که تا پنج سال آینده ظرف‌ها رو بشوره. من ازش سؤال می‌پرسم، اون سر تکان می‌ده. همه‌چی این جوری حل می‌شه. فقط به لطفی در حق من بکنین، بعد از ساعت پنج تو مدرسه نگهش ندارین. تو خونه لازمش دارم، باید قبل از این که باباش می‌آد خونه رخت‌خواب‌ها رو مرتب کنه.»

این بخشی از نمایش مادرم بود. نقش سرپرست گروه پیشاهنگی را بازی می‌کرد، در سوتش می‌دمید و با جوک‌ها و داستان‌های اغراق‌آمیزش جماعت را سرگرم می‌کرد. وقتی مهمان می‌آمد اغلب وانمود می‌کرد که اسم شش فرزندش

---

۱. to keep one's nose to grindstone؛ در مثل انگلیسی چسباندن دماغ به سنگ آسیاب کنایه از سخت‌کوشی است.

یادش نیست. «هی جرج، یا اگنس، اسمت هر چی که هست؛ برو اتاقم و فنلک رو برام بیا.»

او تمام تیک‌های مرا می‌دید ولی ظاهراً هیچ‌کدام نه باعث آزارش بودند و نه سبب شرمندگی‌اش. مشاهداتش را یک گوشه‌ی ذهنش نگه می‌داشت و موقع لزوم با کلی تغییر و اغراق به عنوان بخشی از روند عادی زندگی مان برای بقیه نمایش می‌داد.

مادرم یک لیوان شری به معلم کلاس هفتمم تعارف کرد و گفت «تموم بشو نیست، شرط می‌بندم برای وزوز کردنش اومدین. دوتا نقشه براش دارم، یکی این‌که بیرمش پیش جن گیر یا این‌که به عروسک براش بخرم تا خیمه شب‌باز ته‌گلویی بشه و به‌ذره پول بیاره تو خونه.»

این یکی نمی دانم از کجا آمد، علاقه‌ی عجیب و غریب به درآوردن صداهای فوق العاده زیر از ته گلویم. سروته‌شان را به هم می چسبانندی کلمه‌ای معنادار از شان در نمی آمد ولی این صداها نیازی را ارضا می کردند که تاکنون متوجهش نشده بودم. این صداها مال من نبود، از حنجره‌ی خواننده‌ی کوچک دمدمی مزاجی خارج می شد که بیخ زبان کوچکم را چسبیده بود.

«ای ییییییییی - اووممممممممممممممممممم - تTTTTTTTTT - TTTTTTTTTT»

می ییییییییی. «میزان این ضجه‌ها بدم ولی توانایی مهارشان را نداشتم. وقتی در کلاس جیغ می زدم معلم‌ها برمی گشتند و با قیافه‌ی حاج وواج نگاه‌مان می کردند «کسی داره رو بادکنک دست می کشه؟ کی این صدا رو از خودش درمی آره؟»

سعی می‌کردم بهانه‌ای بتراشم ولی هر چه از دهانم درمی‌آمد نامعقول بود. «به زنبور ته حلقم زندگی می‌کنه.» یا «اگه هر سه دقیقه یه بار تارهای صوتیم رو ورز ندم دیگه نمی‌تونم تا آخر عمرم چیزی قورت بدم.» صدا درآوردن جانشین هیچ‌کدام از عادت‌های قبلی‌ام نشد، اضافه شد به مجموعه‌ی مزخرف و عجیب و غریب تیک‌ها. بدتر از واغ‌واغ و جیغ جیغ مدام این بود که یک روز از



می کردند. می دانستم بدون آن ها محال است کسی نگاهم کند. عینک غول آسایم وظیفه ای جز بزرگ تر کردن چرخش چشمانم نداشت و کفش های پاشنه دار از مذاق تادم وقتی برای ضربه زدن به پیشانی ام استفاده می شد، کبودی ناجورتری بر جا می گذاشت. اوضاعم خیلی خراب بود.

شاید اشتباه می‌کنم ولی طبق محاسباتم فقط چهارده دقیقه در طول سال اول دانشگاه خوابیدم. سابقاً اتاق شخصی خودم را داشتم، مکانی تمیز و مرتب که در آن با خیال راحت می‌توانستم مخفیانه به عاداتم بپردازم. ولی حالا یک هم‌اتاق به من تحمیل کرده بودند، یک غریبه که با حق خدادادش برای وجود داشتن به روند عادی زندگی من گند زده بود. فکرش هم وحشتناک بود.

وقتی هم اتاقی‌ام برای اولین بار مجسم را در حال تکان دادن سرم گرفت گفتم «دکترها به من گفتن که اگر سرم رو محکم تکون بدم تو مور مغزیم این قدر کوچک می شه که دیگه نیازی به عمل پیدا نمی کنم. یه متخصص دیگه هم بهم گفته این تمرین چشمی رو انجام بدم تا رشته های قرینه ای ام رو قوی کنم که راستش اصلاً نمی دونم چی هستن. نمی دونم چی از جونم می خوان ولی کاری نمی شه کرد، می شه؟ به هر حال، فکر کن این جا خونه ی خودته. الان این پریز رو با یه چاقوی میوه خوری امتحان می کنم و وسایل روی میزم رو از اول مرتب می چینم.»

بهاغه تراشیدن به اندازه‌ی کافی سخت بود، ولی عذاب واقعی وقتی بود که مجبور شدم دست از این پهلوی آن پهلوی شدن بردارم.

اولین شبی که هم‌اتاقم صدای جیرجیر تختم را شنید نالید «بی‌خیال رومشو.» فکر کرده بود دارم کار دیگری می‌کنم و وقتی خواستم از اشتباه درش بیاورم، چیزی به من گفت که اگر به او بگویم دارم عین همه‌ی دانشجوهای هجده‌ساله غلت می‌زنم، هیچ سودی برایم ندارد. بی‌حرکت دراز کشیدن هیچ فرقی با شکنجه نداشت. وقتی نمی‌توانستم سرم را روی بالش به این‌طرف و آن‌طرف تکان دهم حتا رادیو و هدفون هم بی‌فایده بودند. این‌دنده آن‌دنده شدن رقص



در حالت افقی است و به من اجازه می‌داد تا بتوانم کاری را که از انجامش در جمع بیزار بودم در خلوت انجام دهم. با آن سرِ جُنبان و چشمِ گردان و تنِ لرزان روی زمینِ رقصِ دیسکو اعجوبه‌ای می‌شدم. باید به هم‌اتاقم می‌گفتم که صبر دارم و خیال خودم را راحت می‌کردم. احتمالاً هر چند دقیقه یک‌بار به طرفم می‌دوید و یک چوب‌بستنی در گلویم فرو می‌کرد، ولی چه فایده؟ به خرده‌چوب بیرون کشیدن از زبانم عادت داشتم. فکر کردم همه از یک آدم معمولی که در تاریکی دراز کشیده چه انتظاری دارند؟ خیلی احمقانه بود که بی‌حرکت دراز بکشی و به آینده‌ای درخشان فکر کنی. وقتی با گوشه‌ی چشم به اتاق سیمانی ریخت‌وپاش نگاه کردم متوجه شدم که یک عمر رویابافی کارم را فقط به این جا رسانده. نه جماعتی بود که برایم هلهله کند و نه کارگردان‌های والامقام در بلندگوی دستی‌شان رو به من فریاد می‌کشیدند. باید این واقعیت تلخ را می‌پذیرفتم ولی موقع تلاش برای این پذیرش نمی‌شد یک‌کم غلت بزنم؟ برنامه‌ی درسی هم‌اتاقم را حفظ کردم و بین کلاس‌ها با عجله به اتاقم برمی‌گشتم و غلت‌های جانانه می‌زدم، ولی لذتی نمی‌بردم چون می‌ترسیدم هر لحظه از در وارد شود و مرا ببیند. ممکن بود مریض شود یا زودتر از کلاسش بیرون بیاید.

به محض این‌که صدای کلید را می‌شنیدم از روی تخت می‌پریدم و موهای آشفته‌ام را مرتب می‌کردم و یک کتاب درسی از روی پاتختی برمی‌داشتم و می‌گفتم «دارم برای امتحان واحد سفال‌گری درس می‌خونم. فکرِ دیگه نکنی‌ها، داشتم تاریخ کوزه‌گری رو مطالعه می‌کردم.» هر چه قدر هم تلاش می‌کردم نهایتاً لحنم طوری بود که انگار می‌خواهم چیزی منحرفانه را مخفی کنم. خودش حتا ذره‌ای خجالت نمی‌کشید از این‌که معجز را در حال گوش کردن به یکی از آلبوم‌های هوی‌متالش بگیرم، کاری که به‌نظرم شرم‌آورتر از آن پیدا نمی‌شد. راه‌حل دیگری وجود نداشت: باید راهی پیدا می‌کردم تا از شر یارو خلاص شوم.

بزرگ‌ترین نقطه ضعفش دوست‌دخترش بود که عکس‌هایش را در جایی رفیع بالای ضبط‌صوت پونز کرده بود. از کلاس دهم باهم بودند و وقتی که هم‌اتاقم آمده بود دانشگاه او در شهرشان مانده بود تا یک دوره‌ی دوساله‌ی پرستاری را بگذرانند. گوش کردن به لیست چهل‌تایی آهنگ‌های محبوب از رادیو باعث شده بود نظری احمقانه و کلیشه‌ای نسبت به عشق پیدا کنم. خودم هرگز حسش را تجربه نکرده بودم ولی می‌دانستم معنایش این است که هرگز مجبور نیستی بگویی متأسفی. چیز باشکوهی بود.<sup>۱</sup> عشق هم گل سرخ بود و هم چکش. هم کور بود و هم بینا و باعث می‌شد دنیا به کارش ادامه دهد.

هم‌اتاقم و دوستش فکر می‌کردند آن‌قدر قوی هستند که یک ماه بدون دیدن هم دوام بیاورند ولی من مطمئن نبودم. گفتم «اگه من جای تو بودم بهش اعتماد نمی‌کردم، فکر کن، تو بیمارستان با اون همه دکتر. عشق اگه بهش توجه نکنی کم‌رنگ می‌شه، خصوصاً تو محیط بیمارستان. غیبت ممکنه قلب رو مشتاق‌تر کنه ولی عشق یه خیابون دوطرفه‌ست. بهش فکر کن.»

وقتی هم‌اتاقم سفر می‌رفت تمام آخر هفته را در تخت می‌گذراندم و این‌پهلوی آن‌پهلوی می‌شدم و راجع به تصادف تراژیکش خیال می‌بافتم. تصور می‌کردم که روی تخت بیمارستان خوابیده و تمام تنش مثل مومیایی، تنگ با پانسمان پوشیده شده و از دست‌وپایش وزنه آویزان است. مادرش در حالی که آلبوم‌های موسیقی‌اش را در جعبه بسته‌بندی می‌کرد می‌گفت «زمان همه‌چیز رو درمان می‌کنه، دو سال تو رخت‌خواب استراحت کنه مثل روز اولش می‌شه. بعد از این‌که از بیمارستان مرخص شد جاش رو می‌ندازم تو پذیرایی خونه، از اون‌جا خوشش می‌آد.»

بعضی اوقات در خیالم به او اجازه می‌دادم تا صحیح‌وسالم آن‌جا را ترک کند و به ارتش ملحق شود یا با دوست‌دخترش عروسی کند و به جایی گرم و آفتابی مثل پرو یا اتیوپی برود. مهم این بود که از اتاقم برود و دیگر برنگردد. از

---

۱. اشاره است به رمان و فیلم عشق چیز باشکوهی است و همین‌طور ترانه‌ای که برای این فیلم ساخته شد.

شرش خلاص می‌شدم و بعد می‌رسیدم به نفر بعدی و بعد نفر بعدی تا این‌که در انتها فقط خودم بمانم و تکان خوردن و غلت زدن خصوصی‌ام.

دو ماه بعد هم‌اتاقی‌ام با دوست‌دخترش به‌هم زد. چشمان مرطوبش را با آستین پیراهن فلانلش پاک کرد و گفت «می‌خوام شبانه‌روز تو همین اتاق بشینم و فکر کنم که کجای کار رو اشتباه کردم. خودم و خودت، از این به بعد فقط خودم و خودت و جت‌روتال<sup>۱</sup>! بگو ببینم، سرت چه‌طوره؟ تومور مغزت دوباره داره اذیت می‌کنه؟»

پدرم همیشه می‌گفت «دانشگاه بهترین چیزیه که ممکنه تو زندگیت اتفاق بیفته.» راست می‌گفت، چون آن‌جا بود که مواد و الکل و سیگار را کشف کردم. از جنبه‌ی علمی‌اش آگاهی ندارم ولی به محض این‌که سیگاری شدم عادت‌های عصبی‌ام کم‌کم ناپدید شدند. شاید اتفاقی بود و شاید هم تیک‌هایم در برابر دشمنی که علی‌رغم مضراتش برای سلامتی از نظر اجتماعی مقبول‌تر از جیغ کشیدن از ته حلق بود عقب‌نشینی کردند. اگر سیگار نمی‌کشیدم شاید باید داروهای مصرف می‌کردم که همان اندازه برایم خرج داشت ولی مرا از این تجهیزات محروم می‌کرد: فندک‌هایی که می‌توانستم دهم به ساعت بازو بسته‌شان کنم، زیرسیگاری‌هایی که بهانه‌ای مشروع برای بلند شدن از روی صندلی دستم می‌دادند و سیگارهایی که باعث می‌شدند دست و دهانم بی‌کار نمانند. تا وقتی می‌دانستم که در آینده‌ی نزدیک سیگار دیگری در دسترسم است همه چیز خوب بود. آدم‌هایی که از من می‌خواستند تا در ماشین‌شان سیگار نکشم اصلاً نمی‌دانستند به چه خاطر در ماشین نشسته‌اند.

خواهرانم پرسیدند «یادته چشمت رو می‌چرخوندی؟ یادته سرت رو این‌قدر محکم نکون می‌دادی که عینکت می‌افتاد تو منقل؟»

وقتی به این‌ها اشاره می‌کنند سعی می‌کنم تیک‌ها و عاداتم را به خاطر بیاورم. وقتی نصفه‌شب به خانه بازمی‌گردم دوباره به خودم جرئت می‌دهم تا دماغم را به قفل در فشار بدهم و چشمانم را بگردانم تا دوباره آن درد خوشایند را حس کنم. شاید شروع کنم به شمردن دستمال‌ها در جعبه‌ی دستمال‌کاغذی، ولی به این خاطر که دیگر فوریت سابق را ندارد زود علاقه‌ام را از دست می‌دهم. دیگر به این زودی‌ها در حال غلت و واغلت زدن شصت‌بار پشت سر هم به آهنگ بالا، بالا، و دوردست گوش نخواهم داد. راحت‌تر این است که در صندلی گهواره‌ای بنشینم و یک آهنگ دیگر را همین‌قدر گوش کنم، آن روش بستری قدیمی دیگر آرام نمی‌کند چرا که رازش را فراموش کرده‌ام، حیل‌ه‌ی پُر‌تکانی که برای رمزگشایی آن آهنگ نیاز داشتم. یادم می‌آید یک‌بار در خیالم بالونی را طراحی کردم که تمام اهالی شهر رالی کالیفرنیا شمالی در آن جا می‌گرفتند. جوری سرهمبندی‌اش کرده بودم که به محض رسیدن به مرز شهر منفجر بشود؛ البته مسافران از این واقعیت اطلاع نداشتند. سرخوش و هیجان‌زده به سمت آسمان روشن و آبی نگاه می‌کردند و خورشید بر چهره‌هاشان می‌درخشید.

در حال بالا رفتن از پله‌ها به سوی سرنوشت آتشین‌شان به من گفتند «چه بالون قشنگی، خودت سوار نمی‌شی؟»

همان‌طور که دماغم را به شیشه‌ی باجه‌ی بلیت‌فروشی‌ام چسبانده بودم جواب دادم «شرمنده دوستان، کارهای واجب‌تری دارم.»



## گوشت کنسروی

در این فکرم که از خدمتکارها بخواهم تا پول خردها را قبل از این که در قُلک چینی روی میزم بیندازم تمیز کنند. مهم است که پول تمیز باشد، نو بودنش مهم نیست ولی پاکیزه بودنش اهمیت دارد. این یکی از اصول کلیسایم است. حالا نه این که کلیسا متعلق به من باشد، ولی منظورم همان کلیسایی است که با تمام اعضای خانواده‌ام در آن شرکت می‌کنم: کلیسای جامع طبیعت براق. ساختمانی گوتیک و عظیم با برج‌ویارو و ناقوس که مجسمه‌ی آدم‌های عادی از مناره‌هایش جوری آویزان‌اند انگار می‌خواهند پایین ببرند. کلیسا مردم را به مهمانی عمومی اولین شنبه‌ی اکتبر دعوت می‌کند. تشریف بیاورید! فقط دوربین همراه‌تان نباشد برای این که فلاش، اسب‌ها را به وحشت می‌اندازد که برای من و خانواده‌ام که به اصرار کشیش در ردیف اول نشسته‌ایم، تهدید خطرناکی است. کشیش تازگی‌ها ما را به فهرست اقلام کلیسا اضافه کرد. یک‌بار مست و لایعقل — او یک دائم‌الخمر است — به ما گفت که چهره‌های ما او را به خدا نزدیک‌تر می‌کند. راست هم می‌گوید، ما بی‌اندازه موجودات خوش‌قیافه‌ای هستیم. تازگی‌ها نیمرخ مادرم را روی ژتون تراموا ضرب کرده‌اند و ناسا هم قصد دارد براساس شکل جمجمه‌ی من و پدرم ماکت گُره‌ی ماه درست کند. استخوان گونه‌مان آثرودینامیک است و در چاه زنخندان مان شش تا گلوله‌ی

شات‌گان جا می‌گیرد. بیشتر مردم اعتقاد دارند که بزرگ‌ترین دارایی‌ام پوستم است که می‌درخشد — جدی می‌گویم! باید شب‌ها روی چشمانم یک جوراب ببندم تا خوابم ببرد. بقیه چشم‌ها یا دندان‌های براقم را دوست دارند، یا موهای پُرپشتم یا قدوقامت سروم را، ولی اگر نظر خودم را بخواهید مهم‌ترین ویژگی من توانم است در شنیدن تعریف و تمجید دیگران.

از آن جایی که من و خانواده‌ام بی‌اندازه باهوش‌ایم، قادریم درون آدم‌ها را ببینیم، انگار از پلاستیک سفت و شفاف ساخته شده‌اند. می‌دانیم بدون لباس چه شکلی هستند و عملکرد مذبحانه‌ی قلب و روح و امعا و احشای‌شان را می‌بینیم. وقتی یک نفر می‌گوید «چه خبرا پسر» می‌توانم بوی حسادتش را حس کنم، همین‌طور میل احمقانه‌اش را به تصاحب تمام مواهبی که ارزانی‌ام شده، آن هم با لحن خودمانی‌یی که ترجمم را برمی‌انگیزد و دلم را آشوب می‌کند. آن‌ها هیچ چیز راجع به خودم و زندگی‌ام نمی‌دانند و دنیا هم پُر است از این جور آدم‌ها.

مثلاً کشیش را در نظر بگیرید، با آن دست‌های لرزان و پوستی شبیه کت چرم پارافین‌خورده، به اندازه‌ی پازل‌های پنج‌تکه‌ای که به عقب‌افتاده‌ها و بچه‌های دبستانی می‌دهند ساده و پیش‌پاافتاده است. او به این خاطر از ما می‌خواهد ردیف اول بنشینیم چون نمی‌خواهد حواس بقیه پرت شود، می‌داند که همه بدون استثنا گردن می‌کشند تا زیبایی جسمانی و روحانی‌مان را ستایش کنند. مجذوب اصل و نسب و نژادمان می‌شوند و دوست دارند بی‌واسطه ببینند که ما چه‌طور از عهده‌ی تراژدی‌مان برمی‌آییم. هر جا که می‌رویم من و خانواده‌ام در مرکز توجه‌ایم. «اومدن! نگاه کنین، اون پسر شونه! بهش دست بزنین، کراواتش رو بگیرین، دست کم چند تار موش رو، هر چی که تونستین!» کشیش فکر می‌کرد با موعظه کردن بر گُرده‌ی اسب می‌تواند کمی از توجه مستمعان را به خود جلب کند ولی نقشه‌اش حتا با وجود افسار و اسب‌های اسکاتلندی خرامان نقش بر آب شد. ولی نشستن ما در ردیف اول دست کم

باعث می شود حضار کلیسا به رویه روی شان نگاه کنند که به هر حال قدمی رویه جلوست. اگر کمکی باشد برای نزدیک تر کردن مردم به خدا، حتا حاضریم روی آرگ بادی بنشینیم یا خودمان را به صلیب ضدزنگ فولادی آویزان بر فراز محراب چهارمیخ کنیم. ما آماده ایم تا تقریباً هر کاری بکنیم چرّا که علی رغم ناکامی های اخیرمان، اولین وظیفه ی ما کمک به دیگران است. راه انداختن پیک نیک به منظور جمع آوری اعانه برای فقرا، تور سالیانه ی رانندگی برای رفع سردرد، تأسیس بخش درمان آسیب های ناشی از ورزش چوگان در بیمارستان خیریه: ولی با این که کمیت کارهای بشردوستانه ی ما قابل اندازه گیری نیست محال است راجع به شان یک کلمه حرف بزنیم. ما بدون برملا کردن نام مان بخشش می کنیم چون غلط های املائی و دست خط بد نامه های تشکر بی شماری که به سوی خانه مان سرازیر می شود قلب مان را می شکند. همه جا پخش شده که ما هم خوش لباس ایم و هم بخشنده و به همین خاطر دروازه ی ورودی خانه ی ما پُر است از طراحان مُد و کودکان فلج که چمن باغ مان را با عصاهای نوک تیزشان نابود می کنند. نه، ما هر کاری از دست مان برآید انجام می دهیم ولی با کمترین خودنمایی. محال است ما را در حال دست تکان دادن از روی اربابه ی کارناوال یا رژه رفتن کنار آدم هایی که الکی خودشان را مهم می دانند ببینید، چون چنین اعمالی باعث می شود توجه مردم بیش از این به ما جلب شود. همیشه طفیلی هایی را که چنین کارهایی می کنند دیده اید ولی این کارشان رقت انگیز و احمقانه است و بالاخره باید روزی سزای این اعمال مضحک شان را ببینند. آن ها گرسنه ی چیزی هستند که هیچ اطلاعی از آن ندارند ولی ما خوب می دانیم که بهای شهرت، از دست دادن حریم خصوصی است. نمایش شادی در ملاّعام تنها باعث تحریک آدم ریاهایی می شود که در محله ی پُردار و درخت و مرغوب ما پُرسه می زنند.

وقتی خواهرانم را ربودند پدرم برگه ی درخواست باج را ریزریز کرد و در آتش انداخت، آتشی که در شومینه ی کنار دست قدیس مومیایی شده ی واقع در



سرای پذیرایی خانه‌ی تابستانی‌مان در الفکتوری همواره شعله می‌کشد. ما با جنایت‌کارها مذاکره نمی‌کنیم، در شأن ما نیست. هرازگاهی یاد خواهرانم می‌افتیم و ته دل آرزو می‌کنیم که حال‌شان خوب باشد. ولی اجازه نمی‌دهیم این مسئله زیاد ذهن‌مان را اشغال کند چون چنین چیزی به آدم‌ریاها اجازه می‌دهد تا حس پیروزی به‌شان دست دهد. خواهرانم فعلاً حضور ندارند ولی خدا را چه دیدی، شاید یک روز با شوهر و بچه‌های‌شان برگردند. عجلتاً من تنها فرزند خانواده‌ام و وارث ثروت بی‌اندازه‌شان. احساس تنهایی می‌کنم؟ بعضی اوقات. هنوز پدر و مادرم را دارم و البته خدمتکارها را. ولی با این‌که اکثرشان بی‌اندازه باهوش هستند باز هم دندان‌های کج و معوج و نژاد بی‌اصالت‌شان باعث می‌شود چندان به‌شان احساس نزدیکی نکنم. همین دیروز با دانکن توی اصطبل بودم که...

مادرم فریاد زد «ای لعنت به تو» و قاشق چوبی را پرت کرد داخل پاتیل پُر از گوشت کنسروی. «اون گربه‌ی نکبت رو ول کن وگرنه خودم می‌آم پنجولت می‌کشم. چرا این ریختیش کردی؟ اون لباس مسخره رو از تنش دربیار تا مثل گربه‌قبله زده به چاک.»

عینکم را با دست آزادم میزان می‌کنم و بهش یادآوری می‌کنم که گربه‌ی قبلی‌مان رفت زیر ماشین.

مادرم گفت «از قصد رفت زیر ماشین. تنها راهی که می‌تونست از دست تو فرار کنه همین بود. این قدر واسه‌ش راجع به شام خوردن با خانواده‌ی کندی و از این جور چرندیات زرزر کردی که ترجیح داد خودکشی کنه. حالا ولش کن. برو تو حیاط به خواهرات بگو از تو اون چاله‌ی کثافت بیان بیرون. بابات رو هم پیدا کن. اگه زیر ماشینش نباشه لابد داره چاه توال رو باز می‌کنه. بگو هم بکشن بیان سر میز، وگرنه که جای ناهار باید مشت بخورن.»

فقیر نبودیم. طبق نظر پدر و مادرم خیلی با فقر فاصله داشتیم، فقط آن قدر دور نبودیم که من بتوانم به خواسته‌هایم نزدیک شوم. برای این‌که بتوانم شب‌ها درست بخوابم باید دست کم یک فرودگاه به اسم‌مان بود.

مادرم می گفت «تو انگار از دماغ فیل افتادی. مشکلت همینه. من دوروبر آدم‌هایی مثل تو بزرگ شدم. راستش رو بهت بگم؟ یه دقیقه هم نمی‌تونستم تحمل‌شون کنم. هیچ‌کس نمی‌تونه.»

مهم نبود چه داشتیم؛ خانه، دوتا ماشین، تعطیلات. باز هم برایم کافی نبود. این وسط‌ها اشتباه مهلکی صورت گرفته بود. زندگی‌یی که در اختیار من قرار داده شده بود به هیچ عنوان پذیرفتنی نبود ولی هیچ‌وقت از این آرزو دست نکشیدم که خانواده‌ی حقیقی‌ام بالاخره یک روز بیایند و زنگ در را با انگستانی که با دستکش سفید پوشیده شده فشار بدهند و فریاد بزنند «اوه، لُرد چیزل‌چین<sup>۱</sup>، خدا را شکر که بالاخره شما را پیدا کردیم.» و کلاه سیلندرشان را از شادی به هوا پرتاب کنند.

مادرم گفت «همچین اتفاقی نمی‌افته، باور کن اگه می‌خواستم بچه بدزدم یکی رو می‌دزدیدم که هر وقت کتم رو پرت می‌کردم روی کاناپه دهنم رو سرویس نکنه. نمی‌دونم چه‌طوری اتفاق افتاد، ولی تو مال منی. اگه خیلی از این موضوع سرافکنده‌ای ببین من از داشتن تو چی می‌کشم.»

وقتی مادرم خرید می‌کرد جلو در مغازه می‌پلکیدم و منتظر بودم یک زوج پول‌دار سر برسند و من را بدزدند و در صندوق عقب ماشین بیندازند و گاش را بگیرند و بروند. شاید یکی دو ساعت شکنجه‌ام می‌کردند ولی وقتی می‌دیدند با غُل و زنجیر مشکلی ندارم بعد از مدتی بازشان می‌کردند و مثل یکی از اعضای خانواده‌ی خودشان در آغوشم می‌گرفتند.

مادرم که مشغول هُل دادن چرخ‌دستی به پارکینگ بود پرسید «کسی نیومد؟» پرسیدم «یه زن و شوهر بی‌بچه نمی‌شناسی که جت اختصاصی یا حداقل یه استخر داشته باشن؟»

«اگه می‌شناختم تو اولین نفری بودی که خبردار می‌شدی.»

۱. معنای تحت‌اللفظی‌اش می‌شود چانه‌اسکنه.

ناراضایتی من با ظهور خواهران جدید شدت می‌یافت.

معلم می‌پرسید «تو چندتا خواهر و برادر داری؟ اگه اشتباه نکنم باید کاتولیک باشین، درست نمی‌گم؟»

هر کریسمس مادرم حامله بود. توالت همیشه پُر بود از پوشک کثیف و بچه‌های بی‌انتها. تاتی‌تاتی‌کنان وارد اتاقم می‌شدند و کلکسیون صدف و بطری‌ام را به هم می‌ریختند.

دقیقاً از بحث فنی ماجرا اطلاع نداشتم ولی از پیچ‌پیچ همسایه‌ها متوجه شده بودم که عظمت خانواده‌ی ما ربطی به عدم کنترل مادرم دارد. تقصیر او بود که ما ویلای تابستانی با منظره‌ی دریا و زمین تنیس نداشتیم. به جای این‌که مرتبه‌ی اجتماعی‌اش را بالا ببرد تصمیم گرفته بود هی بچه تف کند، یکی از یکی کثیف‌تر.

تازه وقتی بارداری ششمش را اعلام کرد متوجه پیچیدگی ماجرا شدم. سرزده به اتاق‌خوایش رفتم و دیدم دارد گریه می‌کند.

پرسیدم «چون هنوز زیرزمین رو جارو نکردی ناراحتی؟ اگه بخوای می‌رم جاروش می‌کنم.»

گفت «می‌دونم، خیلی هم ممنون. نه، من ناراحتم به این خاطر که، آه، دوباره قراره بچه‌دار شم، ولی این آخریه، قسم می‌خورم. بعد از این می‌گم دکتر لوله‌هام رو ببند و گرهنش رو هم لحیم کنه تا مطمئن بشم دوباره همچین اتفاقی نمی‌افته.»

اصلاً نمی‌فهمیدم راجع به چه چیزی حرف می‌زند — لوله، گره، هویه — ولی جووری سر تکان دادم انگار من و او به توافقی محرمانه رسیده‌ایم که بعدتر با حضور جمعی از وکلا نهایی خواهد شد.

«من یه بار دیگه می‌تونم این کار رو بکنم ولی این دفعه به کمک تو احتیاج دارم.» هنوز داشت با ناامیدی گریه می‌کرد ولی حال و روزش نه خجالت‌زده‌ام کرد و نه باعث شد بترسم. وقتی دستانش را دیدم که مثل یک پرده بر روی

### گوشت کنسروی ۳۳

صورتش قرار گرفته بود متوجه شدم به چیزی فراتر از یک خدمتکارِ داوطلب نیاز دارد. و، ای داد، آن خدمتکار من بودم. یک محرم راز، یک مشاور مالی، حتا یک دوست: قسم خوردم که تمام این‌ها باشم و در قبالت بیست دلار به‌علاوه‌ی یک ضمانت‌نامه دریافت کردم که در آن قید شده بود هرگز اتاقم به تصرف کس دیگری در نخواهد آمد. این نهایت از خودگذشتگی‌ام بود. مادرم هم که می‌دانست چه معاملهِ شیرینی کرده صورتش را خشک کرد و رفت تا کیف پولش را بیاورد.



## مادربزرگت رو از این جا بیرا

سال‌های سال کارمان این بود که با ماشین از کارولینای شمالی برویم به غرب نیویورک تا به بستگانی که پشت سر گذاشته بودیم سر بزنیم. بعد از گذراندن ده روز با اقوام مادرم در بینگمتون راه می‌افتادیم طرف کورتلند و یک بعدازظهر پیش مادر پدرم می‌ماندیم که بین خودمان بهش می‌گفتم یا یا.

یا یا یک ده‌ی روزنامه‌فروشی داشت، اتفاقی باریک پُر از روزنامه و مجله و صندلی‌های بلندی که مردم محل روی‌شان می‌نشستند و یک کارگر کفش‌شان را واکس می‌زد. خودش هم همان بالا در آپارتمانی که پدرمان هم در آن بزرگ شده بود زندگی می‌کرد.

مادرم می‌گفت «سگ‌دونی.» و با این‌که فقط هفت سالم بود با خودم می‌گفتم، راست می‌گه، واقعاً سگ‌دوניה.

والدین مادرم هم در یک آپارتمان زندگی می‌کردند ولی مال آن‌ها خیلی راحت بود و حمام شیشه‌ای داشت و تازه دوتا تلویزیون داشتند. وقتی در خانه‌ی یا یا بودم دائم به این موضوع فکر می‌کردم که این‌جا قبل از این‌که یک نفر این فکر بی‌رحمانه به سرش بزند که آن را به عنوان آپارتمان اجاره بدهد به چه منظوری استفاده می‌شده. از راهرو تاریک و خفه به عنوان آشپزخانه سوءاستفاده شده بود و توالت هم به طرز مشکوکی بیشتر به یک کمد شباهت

داشت. بند رخت‌هایی که روی‌شان ملحفه آویزان کرده بودند نقش دیوار حایل بین اتاق خواب و پذیرایی را ایفا می‌کردند و میز ناهارخوری به‌زور بین کاناپه و یخچال چپانده شده بود. مطمئناً جاهای بهتری برای زندگی کردن وجود داشت، یک چادر یا حتی تعمیرگاهی متروکه، هر جایی به‌جز این بیغوله.

یادم می‌آید یک‌بار که به دیدنش رفته بودیم یک‌ریز راجع به مرگ حیوان خانگی‌اش حرف زد، یک ماهی قرمز معمولی که توی یک تُنگ کثیف روی لبه‌ی تنها پنجره‌ی خانه نگه می‌داشته. یایا از کار برگشته و وقتی دیده که تُنگ خالی است نتیجه گرفته که ماهی خودش را از پنجره پرت کرده بیرون.

گفت «دیگه نبود خوشحال و تصمیم گرفت خودش رو داد به کشتن».

مادرم گفت «درستش خودکشیه، خودش رو به کشتن داد یه معنی دیگه می‌ده.» سیگاراش را از پنجره پرت کرد بیرون و از آن بالا کوچه‌ی پُر از آشغال را نگاه کرد. «امیدوارم سر تو هم بیاد».

یایا گفت «باشه، هر چی تو می‌گی، ولی برای چی خودش رو داد به کشتن؟ ماهی ناز و قشنگ. برا چی خواست زندگیش رو بده؟»

مادرم عینک آفتابی‌اش را پایین داد و گفت «می‌پرسی چرا؟ چشمات رو باز کن و شانسی یه چیزی بگو.» آب تُنگ را در ظرف‌شویی خالی کرد «این‌جا آشغال‌دونه».

پدرم گفت «منظور شارون اینه که یه ماهی توانایی این رو نداره که به چنین چیزهایی فکر کنه. اون‌ها کافالیس کوچکی دارن و افسرده نمی‌شن».

وقتی پدرم با مادرش حرف می‌زد تقریباً فریاد می‌کشید و بین کلماتش یونانی می‌پراند. «اون پساری چیزی نمی‌فهمید. تقصیر تو نبوده مارتا، اون یه لاتوس بود.»

«اون خودش داد به کشتن و من گاهی غمگین» یایا به دوردست نگاه کرد و آه کشید. تصور کردم که با ماهی حرف می‌زده و او را به شیوه‌ی خودش دوست می‌داشته ولی احتمالاً محبتش، درست مثل دست‌پختش، عاری از هر

چیزی بوده که به دید هر کسی طبیعی می‌آید. به نوه‌هایش به چشم اوراق مشارکت نگاه می‌کرد، چیزی که می‌شد اطمینان داشت از طریق علم پُرشکوه ریاضیات در طول زمان ارزشش چند برابر خواهد شد. یایا و شوهرش یک بچه تولید کرده بودند که او هم در جبران پنج بچه بار آورده بود، گنجینه‌ای از کارگران پُرشور مزرعه که باید به دهکده برمی‌گشتند تا زیتون لِه کنند یا به آسیاب بادی دوغاب بمالند یا هر کار دیگری که در دهکده‌شان مرسوم بود. همیشه عادت داشت آستین‌های مان را بالا بزند تا عضلات مان را ببیند و هر بار هم که این کار را می‌کرد با دیدن دست‌های دخترانه و بدون پینه‌مان اخم‌هایش درهم می‌رفت. پدر و مادربزرگ دیگرم از ما می‌پرسیدند که کلاس چندم هستیم یا زیرسیگاری موردعلاقه‌مان کدام است، ولی یایا هیچ علاقه‌ای به این‌جور چیزها نداشت. کودکی چیزی بود که باید تا وقت بزرگ شدن و شروع کارگری تحملش می‌کردی و پول تنها چیزی بود که در نظرش اهمیت داشت. برایش اتو کردن یک دسته اسکناس ترجیح داشت به باز کردن لای حتی یکی از روزنامه‌هایی که از درودیوار مغازه‌اش آویزان بود. نه می‌دانست رئیس‌جمهور کیست و نه با شخصیت‌های مجلات مصوری که می‌فروخت آشنایی داشت. در حالی که داشت با تُف کلیده‌های صندوق پول را برق می‌انداخت گفت «من جاگ‌هد<sup>۱</sup> ماگ‌هد نمی‌شناسم. اگه یه روز هم بیاد این‌جا نمی‌شناسم.»

سخت بود تصور این‌که دست‌تنها یک بچه بزرگ کرده و ترسناک این واقعیت بود که حقیقتاً این کار را انجام داده بود. پدرم به عنوان یک کودک محدود بوده به یک گوشه‌ی تنگ‌وتاریک از دکه‌ی روزنامه‌فروشی که آن‌جا بر روی فرشی از روزنامه سینه‌خیز می‌رفته و سکه‌ها را دندان‌دندان می‌کرده. هیچ‌وقت یک تخت هم نداشته، چه برسد به اتاق و وقتی که مشتری‌ها می‌رفتند و کاناپه برای خودش می‌مانده احساس خوشبختی می‌کرده. زندگی سگ‌مان به کودکی پدرم شرف داشت.

---

۱. یک شخصیت کارتونی محبوب کودکان.



بر موهای زبری که روی بندهای انگشت پدرم رویده بود می‌زد و می‌گفت «لویی، لویی و اون دختره».

«اون دختره» به معنای مادرم بود. پدر و مادرم دوازده سال بود ازدواج کرده بودند و یایا هنوز حاضر نبود اسم عروسیش را به زبان بیاورد. پدرم غلط اضافه کرده بود و با یک غریبه ازدواج کرده بود و سرنوشت مادرم این بود که نتوان بدهد. مادرم پدرم را گول زده بود و پنجه‌هایش را در تنش فرو کرده بود و او را از خانواده‌اش جدا. اگر پدرم تمام عمر خانه می‌ماند و تسبیح می‌گرداند و قهوه‌ی تلخ می‌خورد از نظر مادرش اشکالی نداشت، ولی ازدواج با زنی که دو بروی مجزا از هم داشت غیرقابل بخشش بود.

یایا به یک صندلی در ته اتاق اشاره می‌کرد و به پدرم می‌گفت «به دختره بگو الان می‌تونه بشینه».

مادرم جواب می‌داد «به اون عفریته بگو زیاد نمی‌مونیم، از این غار درب‌وداغونش خوشم نمی‌آد و به سیلش هم آلرژی دارم».

تمام بعدازظهر پشت میز یایا می‌نشستیم و گوشت آب‌پز ریش‌ریش با پای اسفناج می‌خوردیم. مزه‌ی غذا جوری بود که انگار مدت‌ها پیش پخته شده بود و بعد در یک چمدان خیس و بدبو قرار گرفته بود تا جا بیفتد. غذاهايش را در چاشنی‌هایی عجیب و لزج می‌خواباند و به‌جای دیگ و قابلمه در کتری‌های سیاه جادوگرها می‌پخت‌شان. وقتی غذا را می‌کشید نسخه‌ای حماسی از دعای پیش از غذا را اجرا می‌کرد، ترکیبی از یونانی و انگلیسی دست‌وپاشکسته همراه با اشک و تکان‌های شدید دست که بیشتر به نفرین شباهت داشت تا دعا.

مادرم بشقابش را می‌زد کنار و می‌گفت «نمی‌خواد ورد بخونه، بهش بگو به محض این‌که بچه‌هام سیر شن غیب می‌شم» اغلب از سر میز بلند می‌شد و تا تمام شدن غذای مان در ماشین منتظر می‌ماند.

یایا لیوان لیموناد زنجبیلی‌اش را بالا می‌آورد و می‌گفت «دختره رفت، خوب شد، حالا می‌خوریم غذا».

بازدیدمان با یک حمله‌ی «هر چی دستت می‌رسه بردار» به مغازه پایان می‌گرفت. پدرم می‌گفت «هر کدوم فقط حق دارین یه چیز و دارین.» من و خواهرانم کیسه و روبالشی برمی‌داشتیم و مجله‌های داستان مصور را از قفسه‌ها جارو می‌کردیم. برای سفر دوازده ساعته‌مان تا خانه جوراب و جیب‌مان را با شکلات و چس‌فیل پُر می‌کردیم و ماشین را با بوی کاغذ کاهی و عشق ترسناک یایا می‌انباشتیم.

مادرم بچه‌ی ششمش را حامله بود که خبر رسید یک کامیون یایا را زیر کرده. صحنه را این‌جور در ذهنم تصور کردم: با چشمان از حدقه‌درآمده وسط خیابان ایستاده و زل زده به کامیون هجده‌چرخ در حال نزدیک شدن که راننده‌اش شباهت عجیبی به مادرم داشته. حقیقت خیلی کمتر دراماتیک بود. ظاهراً سپر یک وانت موقع پارک کردن به او برخورد کرده بود. خود تصادف آسیبی به او نزده بود ولی در اثر زمین خوردن لگنش شکسته بود.

مادرم که داشت موهای تازه‌اش را در آینه تماشا می‌کرد گفت «چه بد، فکر کنم مجبور بشن بهش شلیک کنن.»

پدرم با هواپیما به کورتلند رفت و وقتی برگشت خبر داد که یایا بعد از مرخص شدن از بیمارستان با ما زندگی خواهد کرد. «چندتا از دخترا می‌رن زیرزمین و اتاق روبه‌روی من و مادرتون رو می‌دیم به مادربزرگ، عالی نیست؟» تمام تلاشش را کرد تا ماجرا را هیجان‌انگیز جلوه دهد ولی بیچاره خودش هم می‌دانست که نمی‌تواند کسی را گول بزند، خصوصاً مادرم را.

مادرم پرسید «مگه خونه‌ی سالمندان چشه؟ همه همین کارو می‌کنن. تازه یه کار بهتر هم می‌تونی بکنی، کرایه‌ش بده به باغ‌وحش. یا با یه نفت‌کش قاچاقش کن به همون کشوری که ازش اومده، چرا این کارو نمی‌کنی؟ براش یه پرستار بچه‌ی تمام‌وقت استخدام کن، برو اسمش رو بنویس تو سپاه صلح، براش یه کاروان بخر و رانندگی یادش بده — من نمی‌دونم، ولی پاش رو تو این خونه

نمی‌گذاره، فهمیدی چی گفتم؟ محاله اجازه بدم واسه خودش تو خونه‌ی من ول بگرده، محاله.»

تازه دو سال بود که به این خانه آمده بودیم و هنوز بوی نویی می‌داد، ولی وقتی یایا با پتوها و چمدان‌ها و صندوق‌های پُف‌دار کپک‌زده‌اش آمد همه‌جا از بوی اشتباه‌نشدنی آپارتمانش پُر شد. یک‌شبه خانه‌مان بوی مستراح یک کلیسای ارتودوکس یونانی را گرفت.

مادرم گفت «این بوی بخوره. بهش بگو دیگه حق نداره اون سقز بوگندو رو تو اتاقش آتش بزنه.»

یایا گفت «به دختره بگو کبریت رو پس بده.»

با وجود کوچک بودن شهر رالی تعداد یونانی‌هایی که درش ساکن بودند اعجاب‌آور بود، موجوداتی که تنها فعالیت اجتماعی‌شان حضور در کلیسای ارتودوکس تثلیث مقدس بود. پدرم هر یکشنبه سر راهش به زمین گلف ما را دم در کلیسا پیاده می‌کرد و یکی دو ساعت بعد که مراسم تمام می‌شد می‌آمد دنبال‌مان. پیش‌بینی کرده بود که مادرش در کلیسا دوست پیدا می‌کند و همه عاشقش خواهند شد.

کهن‌سالان حاضر در کلیسا انگشت‌شمار بودند، بیوه‌هایی که مثل مادر بزرگ من لباس سیاه می‌پوشیدند و به کمک عصا و واکر راه می‌رفتند. هر چند با وجود آن‌ها هم باز بعید بود یایا دوستی پیدا کند. نه رانندگی بلد بود و نه نامه می‌نوشت و نه به کسی تلفن می‌کرد و هیچ‌وقت هم اسم کسی را در کورتلند نمی‌آورد، جایی که هزار سال وقت داشت تا دوست پیدا کند. چه چیز می‌باعث شده بود که پدرم فکر کند مادرش در یک چشم به هم زدن تغییر خواهد کرد؟

«نمی‌دونم، می‌تونه با خانم دامالیس بره سینما.»

مادرم موافق بود «راست می‌گی، بعدش می‌تونن کنار خیابون چندتا استیک بخورن و به نیش بکشن و بعد باهم برن دیسکو. قبول کن عزیزم، همچین اتفاقی نمی‌افته.»

در اولین یکشنبه‌اش در کلیسای ما یایا عصایش را یک گوشه پرتاب کرد و چهار دست و پا بین نیمکت‌ها راه افتاد. وقتی کشیش او را دید، چشمانش از ترس دودو زدند و یک قدم به عقب برداشت و بعد یک قدم دیگر و بعد هم یک قدم دیگر تا این که پشتش به محراب چسبید. وقتی یایا بالاخره به او رسید اول با ملایمت کفش‌هایش را نوازش کرد و نهایتاً هر دو را بوسید.

یک نفر باید جلوش را می‌گرفت ولی مادرم در خانه خواب بود و پدرم داشت گلف بازی می‌کرد. با این حساب فقط من و خواهرانم مانده بودیم که هیچ‌کدام دوست نداشتیم نقشی در این آبروریزی داشته باشیم. حاضران در کلیسا سر برگرداندند تا دنبال فک و فامیلش بگردند و ما هم خودمان را زدیم به آن راه و عین خودشان برگشتیم و پشت سرمان را نگاه کردیم.

گفتیم «ما نمی‌دونیم. به عمرمون ندیدیمش. شاید با خانواده‌ی استراواید اومده باشه.»

در طول زمان یاد گرفتیم که انتظارِ چنین رفتارهایی را داشته باشیم. مادرم می‌بردش به فروشگاه که برایش لباس زیر نو بخرد و ما از پشت ردیف لباس‌ها تماشایش می‌کردیم که با زیرشلوار تلوتلوخوران از اتاق پرو بیرون می‌آید. یک‌بار در پارکینگ خم شد و قوطی خالی و لیوان پلاستیکی و خرده‌کاغذ و مقوا جمع کرد و وقتی به یک محله‌ی مسکونی مانیکور شده رسیدیم با شادی تمام‌شان را از پنجره‌ی ماشین پرت کرد بیرون. نه هاف‌هافو بود و نه قصد انتقام‌جویی داشت، فقط برای زندگی راه‌وروش خاص خودش را داشت و نمی‌فهمید بقیه به چه دلیل از دستش حرص می‌خورند. چه اشکالی دارد آدم خمیر را کف آشپزخانه ورز بدهد؟ چه کسی گفته یک نوزاد نباید با یک صلیب گول‌پیکر چوبی در گهواره‌اش بخوابد؟ چرا نباید به موهایی که تا کمر می‌رسند روغن زیتون زد؟ چی؟ کاناپه رو لک کرده؟ نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنیم. مادرم می‌گفت «شاید تو کوه المپ این کار رو بکنی، ولی تو خونه‌ی من کسی جورابش رو تو کاسه‌توالت نمی‌شوره.»

یایا اعضای مؤنث خانواده‌ی مرا به عنوان یکی دیگر از بداقبالی‌های زندگی پذیرفته بود. دخترها باید تحمل می‌شدند ولی هر پسری برای خودش شاه بود و باید لوس می‌شد و تا سرحد مرگ هله‌هوله می‌خورد. بنابراین وقتی مادرم آخرین بچه‌اش را به دنیا آورد یایا داشت از خوشحالی بال درمی‌آورد و فوری هم پیشنهاد داد اسمش را بگذاریم هرکول.

یک سکه‌ی پنجاه‌ستی کف دستم فشار می‌داد و می‌گفت «پولاکی مو، پولاکی مو کرسوم». این عبارت را برای عزیزدانه‌هایش به کار می‌برد که تقریباً ترجمه‌اش این بود «ای پرنده‌ی طلایی کوچک در لانه‌ام». برو بچه رو بیار تا بهش آب‌نبات بدیم.

من و برادرم یایا را به چشم یک دستگاه خودپرداز بدوی نگاه می‌کردیم. برای دادن یکی دو دلار دست‌و‌دل‌باز بود و چون ما پسر بودیم، تنها کاری که باید می‌کردیم این بود که در ماشین را برایش باز کنیم یا به او خبر بدهیم که بخور! یکی از کوسن‌های سوزن‌دوزی‌شده‌اش را به آتش کشیده است. تجربه به من نشان داده بود که نباید او را در مکان‌های عمومی همراهی کنم ولی به‌جز این مشکلی باهم نداشتیم. برای من حکم یک روح بی‌آزار را داشت و فقط زمانی برایم مرئی می‌شد که پول لازم می‌شدم. موقعی که داشت تلویزیون تماشا می‌کرد راحت می‌توانستی کانال عوض کنی، اصلاً نیازی به اجازه خواستن نبود. اگر کانالی که سخترانی رئیس‌جمهور را پخش می‌کرد عوض می‌کردی و می‌گذاشتی روی برنامه‌ی خردسالان متوجه تفاوتش نمی‌شد. اگر با او در پذیرایی می‌نشستی لازم نبود برایش خوردنی ببری یا کار دیگری بکنی. این‌ها وظیفه‌ی مادرمان بود نه ما. هرازگاهی که از خانه می‌رفت بیرون همسایه‌ها تلفن می‌زدند و می‌گفتند «می‌دونستین مادر بزرگتون داشت از توی حیاط ما اشغال برمی‌داشت؟»

ما گوشه‌ی را می‌دادیم به مادر. دست خیسش را با پیش‌بند خشک می‌کرد، آهی می‌کشید و می‌گفت «احتمالاً قاصدک بوده. نگران نباشید، بابت زحماتش ازتون پول نمی‌گیریم.»

یکبار که پدرم از سر کار برگشت مادرم گفت «شاید فکر می‌کنی ما هیچ وقت بهش غذا نمی‌دیم. تازگی‌ها می‌ره بیرون و فندق جمع می‌کنه و از تو لونه‌ی پرنده‌ی همسایه‌بغلی تخم آفتاب‌گردون کش می‌ره و می‌خوره. مُردم از خجالت.»

گاهی با یک دامن پُر از سبزیجات به خانه برمی‌گشت و این قدر می‌پخت‌شان تا به خمیر تبدیل می‌شدند. با دیدن کتری سیاهی که نزدیک‌مان می‌شد با دست بشقاب‌مان را می‌پوشاندیم و می‌گفتم «شک نداریم که خوشمزه‌ست ولی می‌خوایم برای اون قارچ‌هایی که زیر لونه‌ی سگ همسایه پیدا کردی جا داشته باشیم.»

هر چه بیشتر با ما زندگی می‌کرد مادرم سردتر می‌شد. به عنوان فرزندانش همیشه زیبایی بی‌مثالش را می‌پرستیدیم ولی مصیبت‌های شش بچه به‌علاوه‌ی مادرشوهر رمقش را کشیده بود. گیلان شراب همراه ناهار حالا زودتر پُر می‌شد و پشت‌بندش هم چند لیوان کوکل که فقط خشمش را غنی‌تر می‌کرد. دیگر با ما سر میز غذا نمی‌خورد و می‌رفت یک گوشه روی یک صندلی بلند می‌نشست و عینک‌آفتابی می‌زد و سیگارهایش را لبه‌ی بشقاب خاموش می‌کرد. یایا دیابت گرفته بود و این وظیفه‌ی مادرم بود که شغل بی‌جیره و مواجب پخت‌وپز غذاهای رژیمی او را قبول کند و دائم او را از این دکتر به آن دکتر ببرد. این مادرم بود که برای یاد گرفتن تزریق انسولین به پرتقال آمپول می‌زد و قرص‌ها را دهن مادر بزرگم می‌گذاشت. او بود که شیشه‌ی کهری بادام‌زمینی را قایم می‌کرد و آب‌نبات‌هایی را که یایا در کشوهایش پنهان می‌کرد از بین می‌برد — تمام این کارها هم برای زنی که عارش می‌آمد او را به اسم صدا کند. پدرم عصر به خانه می‌آمد و به شکایت‌های تندوتیز به دو زبان ناهنجار گوش می‌کرد. مادرم پیشنهاد داد تا بچه را بفروشیم، به عنوان شغل پاره‌وقت همگی برویم برگ تنباکو بچینیم — هر کاری که بشود آن قدر پول درآورد که هزینه‌ی خانه‌ی سالمندان تأمین شود — ولی حتا گربه‌مان هم می‌دانست که پدرم نمی‌تواند مادرش را در آسایشگاه بگذارد.

این برخلاف مذهبش بود. یونانی‌ها چنین کارهایی نمی‌کردند. خیلی خسیس بودند، به همین خاطر بود که پیوندهای خانوادگی‌شان هیچ‌وقت گسسته نمی‌شد. مفهوم خانه‌ی سالمندان چیزی بود که کسانی امثال مادرم رویایش را می‌دیدند، زنان امریکایی عینک آفتابی به چشمی که دائم در پی کِرم برنزه‌کننده‌ی پوست و فندک‌های آن‌چنانی بودند. پدرم نه قادر بود مادرش را دک کند و نه حاضر بود مسئولیتش را بپذیرد. این مشکل خانواده‌ی ما را به دو اردوگاه مجزا تبدیل کرد. یک گوشه مادر و خواهرانم خمیر نان از کف کفش‌شان می‌کنند و گوشه‌ای دیگر من و برادر و پدرم جیرینگ جیرینگ سکه‌های مان را درمی‌آوردیم. ما بچه‌ها یک کمیته تشکیل دادیم و جلو در راجع به طلاق قطعی پدر و مادرمان بحث کردیم. توسط دیده‌بان‌هایی که بیرون اتاق خواب پدر و مادرم کشیک می‌دادند به اطلاع ما رسید که مادرمان ظاهراً یک زیرسیگاری پرتاب کرده. تیم شناسایی اعزام شد و با یک رادیو داغان و بخش آگهی املاک روزنامه بازگشت که با ستاره‌ها و فلش‌های مختص مادرمان علامت خورده بود. آپارتمان موردنظرش چند اتاق خواب داشت؟ اگر می‌رفت کدام‌مان را با خود می‌برد؟ اگر با پدر و یایا می‌رفتیم خیال‌مان از بابت حریم شخصی مان راحت بود ولی چه فایده وقتی فقط به خاطر توجه‌های مادرمان بود که زنده مانده بودیم؟

مادر از کنج آشپزخانه فریاد می‌کشید «به اون ماده‌گاو بگو کمتر سروصدا کنه، صدای نشخوار کردنش داره تا مرز ایالت می‌ره.»  
پدرم آهی می‌کشید و می‌گفت «ای... شارون.»

مادرم دوباره داد می‌زد «شارون و زهرمار. شارون و کوفت.» و بشقابش را از روی پیشخان آشپزخانه هل می‌داد و پرت می‌کرد روی زمین. چند لحظه بعد به کلماتی که به زبان آورده بود دوباره فکر می‌کرد و این‌ها را اضافه می‌کرد «چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟ می‌خوای بگی چاق شدم؟ آره چاق هستم ولی نه به اندازه‌ی اون ماده‌گاو خیکی تو که عین آب خوردن سه تا توبره شبدری رو

که از حیاط خونواده‌ی کازمرزاک چیده بود فرستاد به خندق بلا، گوش می‌دی بچه‌نه؟»

مادرم خاله‌ی ثروتمندی داشت، زنی حسابگر و بلندپرواز که با مؤسسان دو فروشگاه بزرگ کلیوند ازدواج کرده بود. او در نهایت پارانیید و بی‌فرزند مُرد و ملک‌واملاکش را گذاشت برای مادرم و خواهرش و یک مشت خواهرزاده برادرزاده‌ی دیگر. این ارث به مادرم حسِ قدرت داده بود. یک شنل از پوست راسو می‌پوشید و بلندبلند از روی بروشورهای مختلف معاملات ملکی می‌خواند، بروشورهایی که یک روز عصر مردی آورد که خودش را دلال مادرم معرفی کرد.

«این یکی یه سونا از چوب قرمز داره، یه اتاق‌خواب برای هر بچه و منظره‌ی کوه‌های آتش‌فشانی دوردست. نوشته "مطلقه‌ها خوش اومدن، ورود یونانی‌ها ممنوع". محشره! مگه نه؟»

پول قدرتمند و ترسناکش کرده بود و در عرض یک ماه تصمیم بر این شد که یایا را بفرستیم خانه‌ی سالمندان. پدرم اسباب‌واثاثیه‌اش را پشت یک استیشن جا داد و ما هم سوار کادیلاک خاله‌ی مادرمان شدیم و پشت سرش راه افتادیم و تمام راه سر نشستن روی صندلی خز مصنوعی باهم دعوا کردیم.

اول رفت به بخش خصوصی، جایی که با یک دیوانه‌ی شنگول موسفید به اسم خانم دِناردو هم‌اتاق شد که عادت داشت نصفه‌شب از تختش بیرون بخزد تا توی سبد رخت‌چرک‌ها بریند. عادت دیگرش هم این بود که دندان‌مصنوعی یایا را در مخزن سیفون توالت قایم کند. «من خواهرخوانده‌ی عیسی هستم و برگشتم به زمین تا تمام این کاکاسیاهای تنبل لعنتی رو جمع کنم تا به‌شون دنده کباب کردن یاد بدم، همون‌جوری که خودشون هم باید کباب می‌شدن، عوضیا.» ما مجذوب می‌شدیم و هدایایی را که باید به یایا می‌دادیم می‌بخشیدیم به او. «این چیه؟ یه کیسه بادوم؟ من آجیل نمی‌خوام حمال، من پرده می‌خوام و کفشی که به لباسم بیاد.»



یایا با حرارت شکایت می‌کرد ولی من و خواهرانم که مجذوب حماسه‌ی پُرانرژی هم‌اتاقش می‌شدیم برای غرولندهایش تره هم خرد نمی‌کردیم. براساس سلايق عجيب و غريب خانم دناردو يك نمايش نامه‌ی واريتہ نوشتيم و چند هفته برای اجرايش تمرين کرديم، از ترانه‌ی شناختن تو درش بود تا بازآفريني دراماتيک کشتار روز سن ولتاین.

همان‌طور که جماعتی از پیروپاتال‌های لېخنډېرلېب احاطه‌اش کرده بودند فریاد کشید «نمایش تون به لعنت خدا نمی‌ارزه، شماها قد خر نمی‌فهمين کاکاسیاهای بی‌شعور».

بیمارستان خصوصی شامل هر هفت طبقه‌ی جهنم بود و وقتی خانم دناردو به طبقه‌ی بالا یعنی کوره‌ی اصلی فرستاده شد، من و برادر و خواهرانم علاقه‌مان را به ملاقات یایا از دست دادیم.

وقتی ساخت‌وساز تمام شد یایا منتقل شد به یک ساختمان نوساز که اختصاصاً برای اسکان سال‌خوردگان بنا شده بود، یک برج به اسم کاپیتول. واحدهای برج کاغذدیواری متالیک داشتند و اتاق‌های نامتقارن مُد روز. پنجره‌های سرتاسری هم رو به مرکز خرید محل باز می‌شدند. در شهر رالی هیچ‌کس در برج زندگی نمی‌کرد و ما برای مدت کوتاهی مسحور زرق‌وبرق آن‌جا شدیم. باهم سر ماندن در آپارتمان عزیزی و شیک یایا دعوای مان می‌شد و نوبتی نوشابه‌به‌دست کنار پنجره‌ی تاریک می‌ایستادیم و وانمود می‌کردیم که محو تماشای چراغ‌های نورث هیلز هستیم.

من دوست داشتم فکر کنم که آپارتمان متعلق به خودم است و یایا آمده تا به من سر بزند.

به میز ناهارخوری درب‌وداغانش اشاره می‌کردم و می‌گفتم «بار رو می‌گذارم اون‌جا، ویدیوپروژکتور رو هم می‌گذارم کنار محل عبادت و اون دیوار رو هم خراب می‌کنیم و جاش یه سالن مطالعه می‌سازیم».

یایا به دستانش نگاه می‌کرد و می‌گفت «باشه، سالن بسازین».

پدرم هنوز امیدوار بود که یایا برای خودش دوست پیدا کند ولی زنان برج کاپیتول مادر بزرگ‌های مدرنی بودند با موی کوتاه و ماشین‌های جمع‌وجور و کت و دامن‌های مخمل مُد روز و سرشان را با کارهای خیریه و سفرهای اتوبوسی به آکراکوک و کولونیال ویلیامزبرگ گرم می‌کردند.

توی لابی دوروبر یک بابائوئل زرورقی جمع می‌شدند و قربان‌صدقه‌اش می‌رفتند «وای که چه قدر ملوسه! ملوس نیست؟ همین دیروز داشتم به هسی سینگلتن می‌گفتم این سن نیکولاس ملوس‌ترین چیزیه که به عمرم دیدم. راستی حالا که بحث ملوس شد، این بلوز رو از کجا خریدی؟ وای خدا، چه قدر ملوسه!»

کلمه‌ی ملوس دقیقاً بیانگر فاصله‌ای بود که میان یایا و همسایه‌های جدیدش وجود داشت. در هیچ حالتی گذروازه‌ی جامعه‌شان بر زندگی یایا کارگر نبود. او نه آرایش می‌کرد و نه به خودش جواهر آویزان می‌کرد، نه پیراهن گل‌منگلی پولک‌دار می‌پوشید و نه دامن‌های چین‌دار خیاط‌دوز به پا می‌کرد. از درِ خانه‌اش زلم‌زیمبو آویزان نبود و برنامه‌ای هم برای رقص و سپس پیوستن به جمع زنان باپتیست و بازدید گروهی از کارخانه‌های باستانی تولید جوراب زنانه‌ی شهر وینستن سیلم نداشت. از اتاقش فقط مواقعی خارج می‌شد که می‌خواست باغچه‌ی برج را غارت کند یا در لابی بنشیند و بی‌صدا اشک بریزد و چشمانش را با پوشش مجسمه‌ها خشک کند. این تصویری نبود که برج‌های کاپیتول مایل به ارائه‌اش باشند. در آن‌جا سال‌خورده‌گان شادابی زندگی می‌کردند که می‌خواستند از دوران بازنشستگی‌شان حداکثر استفاده را ببرند و مادر بزرگ عزادار و سیاه‌پوش ما باد روحیه‌شان را می‌خواباند. مدیریت آن‌جا پیشنهاد داد که شاید در جایی دیگر راحت‌تر باشد. از لحاظ قانونی شرایط اقامت در آن‌جا را داشت ولی از لحاظ روحی نه، زیادی تیره‌وتار بود. شروع کردند کشیکش را کشیدن تا یک بهانه‌ای پیدا کنند و وقتی که یک شب خوابش برد و اتوی روشنش آتش‌سوزی مختصری راه انداخت از خوشحالی سر از پا

نمی‌شناختند. به‌زور از برج‌های کاپیتول اخراج شد و رفت به یک خانه‌ی سالمندان یک‌طبقه‌ی آجری در میویو که درست کنار نوانخانه‌ی قدیمی شهر قرار داشت. اهالی آن‌جا پیرتر و کم‌تحرک‌تر از مکان سکونت سابقش بودند. خیلی‌های‌شان محصور و یلچر بودند و مجموعه‌های پر از لک‌شان از لابه‌لای موهای تُتک ژولیده‌شان پیدا بود. خودشان را خیس می‌کردند و هرهر می‌خندیدند. برعکس خانه‌ی سابقش، میویو هیچ تلاشی برای پوشاندن آن‌چه که گریزناپذیر بود نمی‌کرد. نه خبری از بحث درباره‌ی دوران خوش پیری بود و نه نشانی از اتوبوس‌های کرایه‌ای به مقصد بازارهای مکاره. خود خودش بود، ته خط، مسافران محترم لطفاً قبل از پیاده شدن بالاسرشان را دوباره نگاه کنند که چیزی جا نماند.

برای گذراندن بعدازظهرها خیلی جای دلگیری بود و به همین خاطر پدرم برای این‌که از خُرْخُر و خرناس هم‌اتاقی‌های روبه‌موت مادرش فرار کند اغلب او را می‌آورد خانه. یایا هم به محض این‌که می‌رسید می‌رفت زیر سایه‌بان اتومبیل می‌نشست و زل می‌زد به آسمان و آن‌قدر صبر می‌کرد تا هوا تاریک شود که بتواند چندتا شب‌پره بگیرد.

یک شب که برای شام آمده بود خانه‌ی ما پدرم برای این‌که او را به حرف بیاورد گفت «راجع به اتفاق‌های وحشتناک زندگیت حرف بزن. تا حالا به‌تون گفته بودم یایا جسد برادرش رو وسط جاده پیدا کرده؟ با چاقو از چونه تا شکمش رو جر داده بودن، یه مشت قاتل سر هیچ‌وپوچ کشته بودنش. برادرش! می‌تونین همچین چیزی رو تصور کنین؟»

خواهرم لیساً یک هسته‌ی زیتون پرت کرد توی بشقابم و گفت «من هر روز همچین صحنه‌ای رو تصور می‌کنم، نمی‌دونم یایا این‌همه شانس رو از کجا آورده.» پرسیدم «همه‌جا پُر از خون بوده؟ تو شلوارش ریده بوده؟ شنیدم هر کی بمیره تو شلوارش می‌رینه. دل‌وروده‌ش هنوز نرم بوده یا زیر آفتاب خشک شده بوده؟ چند سالش بود؟ اسمش چی بود؟ خوش‌تیپ بوده؟»

یایا چشمانش را دوخت به زمین بسکتبال همسایه و با استخوان مرغ صلیب کشید و گفت «یا عیسی مسیح».

بیرون کشیدن اطلاعات از او آدم را روانی می‌کرد. یک‌سری مخاطب اسیر داشت و یک داستان وحشتناک، ولی باز هم نم‌پس نمی‌داد. پدرم بارها گفته بود که ازدواج یایا اجباری بوده. او را از یک دهکده در یونان فرستاده بودند به نیویورک تا با یک غریبه که ریختش را هم ندیده بوده ازدواج کند.

پرسیدیم «اگه به وقت می‌دیدي طرف چلاق و عقب افتاده‌ست چی‌کار می‌کردی؟ وقتی دیدیش باهاش رویوسی کردی یا فقط دست دادین؟ از کجا مطمئن بودی باهاش نسبت فامیلی نداری؟ هیچ‌وقت تو عمرت با مردای دیگه قرار گذاشتی؟»

تمام سؤالات ما بی‌جواب می‌ماند. هر چیزی که به‌نظر ما جالب می‌آمد صرفاً یک جزء پیش‌پا افتاده‌ی دیگر از زندگی بی‌ماجرایش بود. شوهرش که ما بهش می‌گفتیم پاپو به بدعتی همسرش بود. باید عکس‌های‌شان را برعکس می‌گرفتیم تا لب‌خندی بر لبان‌شان ببینیم. این‌که فقط یک بچه داشتند همه‌چیز را درباره‌ی زندگی جنسی‌شان برای‌مان آشکار می‌کرد. پاپو کار می‌کرد، یایا کار می‌کرد، فرزندشان کار می‌کرد، هیچ انتظار دیگری از زندگی نداشتند. پاپو وقتی شش سالم بود مُرد. یک شب دیروقت توی کیوسک روزنامه‌فروشی ایستاده بوده که چندتا دزد با یک لوله زده بودند به سرش. خون‌ریزی مغزی کرد و بردنش بیمارستان و شب کریسمس مُرد.

پرسیدیم «شب کریسمس کادوها رو باز کردین؟ بعد از این‌که مُرد تو شلوارش خراب‌کاری کرد؟ دزدها فقط پول بردن یا مجله و آب‌نبات هم برداشتن؟ دستگیر شدن؟ با صندلی الکتریکی اعدام شدن؟ بعد از این‌که به‌شون برق وصل کردن تو شلوارشون ریدن؟»

یایا گفت «الان هست پیش عیسی مسیح». همین. وقتی از پدرمان پرسیدیم فقط گفت «اون پدرم بود و من دوستش داشتم».

این اطلاعاتی نبود که ما می‌خواستیم ولی پدرمان تا همین امروز هم چیز دیگری نگفته. از روی وفاداری است که پشت سر مُرده‌ها حرف نمی‌زند یا این‌که واقعاً چیزی برای گفتن ندارد؟ آخر مگر می‌شود از کسی که سال‌ها روی پایش خوابت برده چیزی یادت نماند؟

می‌گفت «معلومه که شما یا یا رو دوست دارید، مادر بزرگ‌تونه». جوری می‌گفت انگار بخش اول، نتیجه‌ی منطقی بخش دوم است در حالی‌که به‌نظر ما اصلاً این‌جوری نبود. ممکن است کسی خویشاوند خونی آدم باشد ولی این دلیل نمی‌شود که آدم دوستش داشته باشد. مقاله‌های مجلات و برنامه‌های تلویزیونی به ما یاد داده بودند که هر کسی باید برای جلب محبت بقیه زحمت بکشد. خانواده‌ی پدرم پای‌بند قوانینی بودند که دیگر مصداق نداشتند. دیگر برای بچه‌ها خانه تهیه کردن و بخشیدن یک مشت پول خُرد به‌دردنخور جواب نمی‌داد، همه باید موقع انجام این کارها باحال هم باشند. برای یا یا دیگر دیر شده بود، ولی پدرم که در طول چند سال بعد روزبه‌روز عصبی‌تر می‌شد هنوز فرصت داشت. مادرمان را که در اتاق خواب بارعام می‌داد تماشا می‌کرد و در عجب بود چه‌طور این کار را می‌کند. بعضی وقت‌ها از کوره درمی‌رفت ولی وقتی صلح برقرار می‌شد دوباره برای جلب توجهش باهم می‌جنگیدیم.

سال دوم دانشکده بودم که به من خبر رسید یا یا مُرده. مادرم به من تلفن کرد و خبر داد. در یک دستم آبنجو بود و در دست دیگرم جوینت، برای همین گوشی را با شانه‌ام نگه داشته بودم. ساعت را نگاه کردم. ساعت ۱۱:۲۲ دقیقه‌ی شب بود. هم‌اتاقم داشت گوش می‌داد و من هم که می‌خواستم او را با حساسیت و پیچیدگی شخصیت تحت‌تأثیر قرار بدهم خودم را انداختم روی تخت و با تمام وجودم ادای غمگساری درآوردم. داد زدم «امکان نداره. امکان‌ن‌ن‌ن‌ن‌ن‌ن نداره». انگار داشتم از روی متن می‌خواندم «آهاهاهاهاها. اووووووووووووووو». تازه خواندن یک خاطره از کریسمس ترومن کاپوتی را تمام کرده بودم و

می خواستم جملاتش را به عنوان جملات خودم قالب کنم. «احساس می کنم یک تکه از روحم جدا شده و من الان بادی بادی بیش نیستم.» چشمانم را مالیدم تا شاید اشکی بیرون بیاید. «عصر می رم به حیاط دانشکده و آسمون رو نگاه می کنم تا دوتا ابر شبیه قلب پیدا کنم.»

هم اتاقم گفت «یه چیزی واسه ت دارم رفیق. یه چیزی که هم به درد تو می خوره هم به درد خودم، چون که، البته نمی دونم قبلاً این رو برات تعریف کرده ام یا نه، مادریزگ من هم چند ماه پیش مُرد. برادرم یه سر رفته بود پیشش تا رخت چرکاش رو بیره خشک شویی که دیده مادریزگ درازیه دراز افتاده جلو بوفه. می دونم چی می کشی رفیق. من و تو باید یه کم عزاداری کنیم، الان یه چیزی بهت می دم که روح تو آزاد کنه.»

چاره ی پیشنهادی اش دو بست اسید بود و یک کیسه یخ و یک سوزن. یک جفت گوشواره برداشتیم و در آشپزخانه ی دانشکده توهم زدیم تا این که یک افسر پلیس گوش مان را سوراخ کرد.

روز بعد با هواپیما برگشتم به رالی. پدرم تا مرا دید گفت «امکان نداره تو رو با گوشواره تو خونه راه بدم. محاله.»

چند ساعت توی حیاط نشستم و تهدید کردم که در ماشین می خوابم، دلم نمی خواست به خاطر امثال او کوتاه بیایم. داد زدم «عوضی! نازی!»

مادرم با یک سینی پر از گوشت قلقلی اندازه ی تیله بیرون آمد و گفت «قبل از این که بریم مجلس ختم درش بیار و قبل از این که دوباره سوار هواپیما بشی دوباره برش گردون سر جاش. سوراخش به این زودی بسته نمی شه، حرفم رو گوش کن، به خاطر پدرت می گم. گناه داره.» سینی را گذاشت روی کاپوت ماشین و یک گوشت قلقلی برداشت و چند لحظه تماشایش کرد. «ضمناً گوشواره با عینک واقعاً چیز مسخره ای. بدهش به من تا یه جا گم و گورش کنم. بعدش بیا تو خونه به من کمک کن تا همه جا رو مرتب کنم. یونانی ها فردا شب می آن این جا، باید نوشیدنی ها رو قایم کنیم.»

گوشواره را درآوردم و هرگز هم آن را سر جایش بازنگرداندم. الان هم که به گذشته نگاه می‌کنم خجالت می‌کشم که چنین کاری کردم. پدرم به تازگی تنها مادرش را از دست داده بود و فکر می‌کردم او هم مثل بقیه‌ی ما یک نفس راحت کشیده. او از لنگر یونانی‌اش جدا شده بود و نمی‌توانست به راحتی در آب‌های پرتلاطم امریکایی ما دریانوردی کند. یایا نه پولی باقی گذاشته بود و نه ملکی، نه دستور غذایی و نه یادگار با ارزشی، هیچ چیز به جز یک نفس راحت برای بقیه، این دیگر چه جور ارث و میراثی است؟ مطمئنم که در جوانی هدف‌های والاتری داشته. دختر جوانی بوده در یونان که به جوک‌های بی ادبی می‌خندیده و عاشق سنگ تراش‌هایی می‌شده با اسم‌هایی مثل خشایار شاه و پرومتئوس. وقتی به او گفتند که می‌خواهد برود به دنیای نو امیدوارم چند ساعتی را صرف این کرده باشد که زندگی‌یی را تصور کند پُر از کیک و مستخدم، جایی که یک نفر دیگر کفشش را واکس می‌زند یا پولش را اتو می‌کند. زندگی او را محکوم کرده بود تا در میان یک مشت بیگانه بمیرد. مجبور شد سال‌های پایانی‌اش را در محدوده‌ی حقیر طویله‌ی معطرش بال‌وِپر بزند و پا بر زمین بکوبد.

مادرم زیر لب گفت «هر وقت این جوری شدم ازتون می‌خوام که بهم شلیک کنین، شک نکنین. لوله‌های تغذیه رو قطع کنین و مانیتورها رو خاموش کنین، تحت هیچ شرایطی ازتون نمی‌خوام که منو ببرین به زیرزمین خونه‌تون.»  
من و خواهران و برادرم بالاسر تابوت سر تکان دادیم با علم به این که مشکلی با مادرمان نخواهیم داشت. ولی پدرم، مردی که داشت در ردیف اول گریه می‌کرد، بعدها دردسرسازتر از همه از آب درآمد.

## غول یک چشم

پدرم در نوجوانی با یک تفنگِ ساچمه‌ای به چشم صمیمی‌ترین دوستش شلیک کرده بود. ماجرا را این‌جور برای‌مان تعریف کرد «یه لحظه احمق شدم و خدای من، کاش می‌شد برگردم عقب و همه‌چی رو عوض کنم.» صورتش درهم می‌رفت و مشتش را جوری تکان می‌داد انگار یک جفجغه دستش است. «فکرش هم نابودم می‌کنه، داغونم می‌کنه.»

یک‌بار که تابستان به شهر زادگاهش رفته بودیم پدرمان ما را به دیدار این مرد برد، یک کفش‌فروش که مردمک شیرین‌رنگش در محاصره‌ی یک حلقه‌ی لت‌وپار بود. وقتی باهم دست دادند از خجالتِ کاری که پدرم انجام داده بود رویم را برگرداندم.

یکی از همسایه‌ها یک تفنگ ساچمه‌ای برای تولد دوازده‌سالگی‌اش هدیه گرفت و عهد کرد دنبال هر موجود زنده‌ای راه بیفتد و چلاقش کند: گربه‌هایی که در آفتاب دراز کشیده بودند، گنجشک‌ها، حلزون‌ها و سنجاب‌ها، هر چیزی که تکان می‌خورد به آن شلیک می‌کرد. به‌نظر من هم ایده‌ی جالبی آمد، ولی هر بار که قنداق تفنگ را روی شانه‌ام می‌گذاشتم دوست یک‌چشم پدرم جلو چشمم می‌آمد که با یک بغل کفش لنگ‌لنگان جلو می‌آید. چه‌طور می‌شود با این بار گناه زندگی کرد؟ پدرم چه‌طور می‌توانست در آینه به خودش نگاه کند و بالا نیاورد؟



یک روز عصر که داشتیم تلویزیون نگاه می‌کردیم خواهرم تیفانی با یک مداد تیز زد به چشمم. خون جاری شد و وقتی در راه بیمارستان بودم می‌دانستم که اگر کور شوم خواهرم تا پایان عمر برده‌ام خواهد بود. حتا یک لحظه هم نخواهم گذاشت که یادش برود چه بلایی سرم آورده. دیگر به هیچ کوکتل پارتی‌یی نخواهد رفت و کنار هیچ استخری کباب نخواهد خورد و هرگز قهقهه نخواهد زد، دیگر نمی‌گذاشتم آب خوش از گلویش پایین برود. چنان برای انتقام برنامه‌ریزی کرده بودم که وقتی دکتر گفت مشکل جدی نیست حالم گرفته شد. آسیبی به چشمم وارد نشده بود، یک زخم کوچک بود روی پلک.

پدرم به پانسمان روی چشمم اشاره کرد و گفت «صورت برادرت رو نگاه کن، نزدیک بود تا آخر عمر کورش کنی. برادر خودت رو تبدیل کنی به یه غول یه چشم. همین رو می‌خواستی؟» رنج تیفانی یکی دو ساعت تسکین داد ولی کم‌کم دلم برایش سوخت. پدرم گفت «دلم می‌خواد هربار که دستت می‌ره طرف مداد یادت باشه که چی سر برادرت آوردی. همین الان جلو پاش زانو بزنی و ازش خواهش کن که تو رو ببخشه.»

از آدم عذرخواهی کردن هم حدی دارد، بالاخره خسته می‌شوی. قبل از این‌که پانسمان را بردارند علاقه‌ام را از دست دادم ولی پدرم دست‌بردار نبود. وقتی بالاخره بی‌خیال شد که دیگر تیفانی حتا وقتی یک مدادشمعی برمی‌داشت به گریه می‌افتاد. صورت قشنگ و سبزه‌اش شبیه یک کیسه‌ی چروک و چرب شده بود. خواهرم در شش‌سالگی خُرد شد.

خطر همه‌جا حضور داشت و این وظیفه‌ی همیشگی پدرم بود که ما را بترساند. یک‌بار که باهم به جشن چهارم جولای رفته بودیم برایم تعریف کرد که چه‌طور یکی از هم‌خدمتی‌هایش با منفجر شدن یک ترقه روی پایش ناقص شده بود. «یه لحظه با خودت فکر کن چی کشیده.»

آتش‌بازی خطرناک بود ولی نه به خطرناکی رعدوبرق. «یه دوستی داشتم خیلی خوش تیپ و باهوش. همه‌چیزش رویه‌راه بود تا این‌که صاعقه زد بهش.

وقتی داشت ماهی گیری می کرد خورد وسط دوتا ابروش و مغزش رو مثل مرغ پخت. حالا تو پیشونیش یه ورقه ی فلزی داره و دیگه حتا نمی تونه غذاش رو بجوه، همه چی رو اول باید بریزن تو مخلوط کن و بعد با نی بدن بهش.»

اگر قرار بود صاعقه مرا بزند باید اول دیوارها را سوراخ می کرد. با اولین نشانه ی توفان می دویدم به زیرزمین و زیر یک میز مچاله می شدم و یک پتو روی سرم می کشیدم. آنهایی که روی ایوان می ایستادند و تماشا می کردند یک مشت احمق بودند. پدرم گفته بود «یه حلقه ی ازدواج یا حتا پُرشدگی دندون هم صاعقه رو به خودش جذب می کنه. روزی که دست از مراقبت بکشی درست همون روزیه که بهت اصابت می کنه.»

سال اول دبیرستان در کلاس حرفه وفن شرکت کردم و اولین تکلیف مان این بود که یک قوطی دستمال کاغذی درست کنیم. پدرم پرسید «نمی خواین از اره ی رومیزی استفاده کنین که؟ یه پسره رو می شناختم درست همسن و سال تو، یه بار وقتی داشته با اره کار می کرده تیغ اره شل شده و دررفته و صورتش رو از وسط نصف کرده.» با انگشت اشاره اش خطی فرضی از پیشانی تا چانه اش کشید. «زنده موند، ولی دیگه کسی حاضر نبود نگاهش کنه. الکی شد و آخرسر هم با یه دختر چینی که از تو کاتالوگ سفارش داده بود عروسی کرد. بهش فکر کن.» فکر کردم.

جعبه ی دستمالی که از چوب های دورریز ساخته بودم سه کیلو وزنش شد. اوضاع کتابخانه ای که ساختم خراب تر بود. پدرم گفت «هر لحظه ممکنه سر چکش دریره و بخوره تو سرت، کارت تمومه، از درد می میری.»

بعد از مدتی به این نتیجه رسیدیم که بین دوستان پدرمان هیچ کس نیست که بتواند بند کفشش را تنهایی ببندد یا بدون کمک ماسک اکسیژن نفس بکشد. به استثنای کفش فروش هیچ کدام از این عتیقه ها را ندیده بودیم ولی موقعی که می خواستیم مرغ سرخ کنیم یا از دستگاه خرد کردن زباله استفاده کنیم ذکر خیرشان را می شنیدیم. «یه دوستی دارم که یه جفت دستکش می خره ولی

مجبوره به لنگه‌ش رو بندازه دور. دست راستش رو در حال انجام همین کاری که تو الان داری می‌کنی از دست داد. وقتی دستش رو کرده بود تو دستگاه زیاله‌خردکن به گربه خودش رو مالید به کلید و دستگاه روشن شد. الان مجبوره کراوات با گرو قلابی بزنه و تو رستوران هم پیشخدمت‌ها استیکش رو می‌برن. دوست داری این جور زندگی کنی؟

به دو دلیل به من اجازه می‌داد چمن حیاط را کوتاه کنم: یک، خسیس‌تر از آن بود که پول باغبان بدهد و دو، خودش از این کار متنفر بود. یک‌بار گفت «دوستم روی به کپه گل لیز خورد و پاش رفت لای پره‌های چمن‌زن. پاش رو برداشت و رفت بیمارستان، ولی دیگه برای پیوند دیر شده بود. می‌توننی تصور کنی؟ بیچاره در حالی که پاش رو گذاشته بوده روی زانوش نزدیک سی کیلومتر رانندگی کرده».

هوا هر چه قدر هم که گرم بود باز هم موقع چمن زدن شلوار بلند می‌پوشیدم و چکمه‌ی تا زانو و کلاه‌خود را گبی سرم می‌گذاشتم و عینک ایمنی می‌زدم. قبل از شروع کار تمام حیاط را به دنبال قلوه‌سنگ و کثافت جوری دست می‌کشیدم انگار که همه‌جا مین کار گذاشته‌اند. باین حال باز هم وقتی چمن‌زن را افتان‌وخیزان هل می‌دادم فکر می‌کردم قدم بعدی آخرین قدمم است.

هیچ وقت اتفاقی نیفتاد و بعد از چند سال دیگر با دمپایی و شلوارک چمن می‌زدم و به دوست خیالی پدرم فکر می‌کردم که پدرم برای تجسم بخشیدن به اختطراهیش از او استفاده می‌کرد.

دوست پدرم را تصور می‌کردم که به داخل ماشین می‌پرد و با پای خونین از مچ قطع‌شده‌اش گاز می‌دهد و یک پای گرم مثل یک توله‌سگ خوابیده روی زانورش قرار دارد. چرا به یک آمبولانس زنگ نزده بود؟ چه طور با آن وضعیت به عقلش رسیده بود که لای خرده‌چمن‌ها به دنبال پای قطع‌شده‌اش بگردد؟ با عقل جور در نمی‌آمد.

سال اول دبیرستان که تمام شد رفتم آموزشگاه رانندگی. قبل از این که سوار ماشین بشویم ما را در اتاقی تاریک نشانده و فیلم‌هایی نشان‌مان دادند که احتمالاً نویسنده و کارگردان تمام‌شان پدرم بود. وقتی که یک زوج جوان در حال سبقت گرفتن از یک کامیون زیاله‌بر بودند در دلم گفتم، نکنین. هر سفر تقریبی‌یی به تصادف با تیر چراغ‌برق و سوختن راننده‌ی جوان تا حد شناسایی نشدن ختم می‌شد و بعد دوربین روی دسته‌گلی که کنار جاده افتاده بود زوم می‌کرد. ماشین را با همان سرعتی می‌راندم که دستگاه چمن‌زن را و چیزی نگذشت که مربی کف‌ری شد.

روزی که گواهینامه‌ام را گرفتم پدرم گفت «این گواهینامه حکم مرگه. پاتو بگذاری بیرون یکی رو می‌کشی و تا آخر عمر عذاب وجدان می‌کشی.» از ترس جان خودم هشت کیلومتر در ساعت رانندگی می‌کردم و وقتی صحبت از جان بقیه به میان آمد کلاً متوقف شدم.

یک شب بارانی مادرم بعد از تمرین تئاتر آمد دنبالم و وقتی داشتیم از یک سربالایی بالا می‌رفتیم ماشین از روی چیزی رد شد که نباید. آجر یا لنگه‌کفش نبود، موجودی زنده بود که بعد از این که لاستیک از رویش رد شد جیغ کشید. مادرم زیر لب گفت «آه.» بعد چندبار سرش را روی فرمان کوبید «آه، آه، آه.» سرمان را پوشانیدیم و خیابان تاریک را گشتیم و چشم‌مان افتاد به یک گربه‌ی نارنجی که داشت داخل جوی، خون بالا می‌آورد.

با پنجه‌ی پَخَش به مادرم اشاره کرد و گفت «تو منو کشتی، خیلی چیزها بود که دلم می‌خواست به خاطرشون زنده باشم ولی دیگه تموم شد.» گربه به شکلی موزون خس‌خس کرد و بعد مُرد.

مادرم تکرار کرد «آه.» خانه‌به‌خانه رفتیم تا بالاخره صاحب گربه را پیدا کردیم، زنی مهربان و باشعور که دختر بچه‌اش هیچ‌کدام از خصوصیات او را به ارث نبرده بود. سرش را کرد لای دامن مادرش و فین‌فین‌کنان جیغ زد «شما گربه‌ی منو کشتید. شماها عوضی و زشتین. شما گربه‌ی منو کشتید.»

زن در حالی که دخترش را نوازش می کرد گفت «اقتضای سنشه دیگه». حال مادرم بدون سخنرانی بی که در خانه انتظارش را می کشید هم بد بود. پدرم داد زد «می تونست یه بچه باشه! دفعه‌ی بعد که داری تو خیابونا دنبال عشق و حال ویراژ می دی حواست رو بیشتر جمع کن». جوری حرف می زد انگار تفریح مادرم زیر کردن گریه هاست. «فکر می کنی خنده داره؟ ولی جوجه رو آخر پاییز می شمرن، وقتی به جرم آدم کشی رفتی پشت میله ها اون وقت بین کی می خنده». وقتی ماشین را به یک صندوق پست مالیدم نسخه‌ی دیگری از همان سخنرانی را شنیدم. علی رغم مخالفت مادرم گواهینامه ام را تسلیم کردم و دیگر پشت فرمان ننشستم. دیگر اعصابش را نداشتم. اتواستاپ زدن راه مطمئن تری بود.

وقتی رفتم شیکاگو پدرم مخالفت کرد ولی وقتی گفتم می خواهم به نیویورک بروم ابعاد مخالفتش حتا در قیاس با گذشته غول آسا بود. «نیویورک! دیوانه شدی؟ پس یه چاقو هم با خودت ببر، چون بگزار بهت بگم، نیویورکی ها زنده زنده قورت می دن». از دوستانی حرف زد که گانگسترها جیب شان را خالی کرده بودند و با چوب بیس بال خدمت شان رسیده بودند. وقتی در نیویورک بودم هم برایم بریده‌ی صفحه‌ی حوادث روزنامه ها را می فرستاد که در شان جزئیات قتل تراژیک دونده ها و توریست ها ذکر شده بود و در حاشیه‌ی تمام شان هم می نوشت «این می تونست تو باشی!»

سال ها بود در نیویورک زندگی می کردم، یک بار که برای شرکت در یک عروسی باید به شمال ایالت می رفتم سر راهم در شهر زادگاه پدرم توقف کردم. از وقتی که مادر بزرگ مان پیش ما آمده بود به آنجا نرفته بودم و با حس عجیب و غریبی از آشنایی راهم را پیدا می کردم. خانه‌ی قدیمی پدرم را پیدا کردم ولی کفش فروشی دوستش تبدیل شده بود به سالن بیلیارد. وقتی به پدرم زنگ زدم و اطلاع دادم که سر مغازه‌ی دوستش چه آمده گفت «کدوم کفش فروشی؟ راجع به چی حرف می زنی؟»

گفتم «جایی که دوست کار می‌کرد. همونی که چشمش رو کور کرده بودی.»

گفت «فرانک؟ من چشمش رو کور نکردم. اون کور مادرزاده.»  
حالا پدرم برای دیدنم به نیویورک می‌آید. وقتی داریم از میدان واشنگتن می‌گذریم داد می‌زند «جون مادرت ریخت نکبت این رو تماشا کن!» منظورش دوچرخه‌سوار صد و چهل کیلویی است که دور گردنش گردنبندی از مجموعه‌های خندان خالکوبی کرده. پسری در سترال پارک دارد از دوست دخترش عکس می‌گیرد و پدرم دوان‌دوان می‌رود و خود را وارد عکس می‌کند. دستش را دور گردن قربانی وحشت‌زده می‌اندازد و می‌گوید «یه کم راحت باش عزیزم، ترس.» وقتی وارد فروشگاه شیک می‌شود و می‌خواهد با مدیر صحبت کند من از ترس در خودم جمع می‌شوم. «من عین این طالبی رو تو شهر خودم نصف این قیمتی که شما دارین بهم می‌ندازین می‌خرم.» تمام مدیرها هم بدون استثنا به او می‌گویند که برو و از شهر خودت بخر. سرِ پیشنهادها داد می‌زند و خود را در صف رستوران‌های آن‌چنانی جا می‌زند. به او می‌گویم «من یه دوستی دارم که انگشتش رو موقع بشکن زدن برای پیشنهادت از دست داد.»  
می‌گوید «برو بابا، هیچ‌کدوم از بچه‌های من یه ذره زرنگی ندارن. نمی‌دونم به کی رفتی ولی بالاخره بی‌عرضگی به قیمت جونت تموم می‌شه.»



## یک کارآگاه واقعی

مادرم کشتش غریبی به کارآگاه‌ها دارد. چه پیر باشند و چه از کمر به پایین چلاق، ازشان سیر نمی‌شود. خواهر بزرگم هم این ویژگی را از او به ارث برده. کارآگاه‌پرستی کیشی است که هر دو سر در گرو آن دارند و داستان فیلم‌های پلیسی را جواری برای هم بازگو می‌کنند که مادر و دخترهای دیگر دستور بخت غذا و نکته‌های آرایشی را. یک برنامه‌ی تلویزیونی تمام می‌شود و بعدی شروع و خانه‌ی ما همیشه پُر است از صدای بی‌پایان شلیک و جیغ لاستیک. طبقه‌ی پایین خانه کارآگاه چاق در حال نفس گرفتن روی دماغه‌ی کشتی تفریحی سلطان مواد مخدر است و در آشپزخانه همکار پیرش در تعقیب یک قاتل زنجیره‌ای بچه‌صورت خود را به‌زور از یک دیوار کوتاه آجری بالا می‌کشد.

وقتِ آگهی‌های تبلیغاتی مادرم فریاد می‌کشد «مال تو به کجا رسید؟»

لیسا دو دستش را کنار دهانش می‌گذارد و داد می‌زند «تایی هنوز داره دنبال ردپا

می‌گرده، ولی شرط می‌بندم کار اون یارو چینه‌ست که چشم‌بند و دُم‌اسبی داره»

دنای‌شان پُر بود از مظنونینی که جرم‌شان مثل روز روشن بود. دنبال قاتلی

می‌گردی که با تبر دست به جنایت می‌زند؟ درخت قطع‌کن روانی‌سی را امتحان

کن که اطراف گاراژ خانه‌ی قربانی پر سه می‌زنند. چه کسی مشاور مدرسه را

دزدیده؟ شاید آن کلاس دهمی سی‌ساله‌ای باشد که در ساک ورزشش طناب



خونی نگه می‌دارد. عجیب نیست که پرونده‌ها این‌جور به راحتی حل می‌شوند. هر سرخی با خروش ترومپت‌ها مؤکد می‌شود و موقع بازجویی\* مظنونین مثل خلال دندان درهم می‌شکنند، در زمانی کمتر از آنچه برای عسلی شدن یک تخم مرغ لازم است. «می‌خواین بدونین کسی خونه‌ی سالمندان رو آتش زد؟ خيله‌خب، من بودم. راضی شدین؟ درسته، من. من کردم. من.»

وقتی هیچ‌یک از مظنونین توان گفتن حتا یک دروغ درست و حسابی را ندارد خب معلوم است که پرونده‌ها به سرعت به سرانجام می‌رسند. تلویزیون زهر جنایت را می‌گیرد و کارآگاه را تبدیل می‌کند به چیزی در حد یک دسته‌بیل. مادرم در طول فصل هر چه قدر بیشتر جنایت‌کار شناسایی می‌کرد، اعتماد به نفسش بیشتر می‌شد. همراه خواهرم می‌نشستند و روزنامه‌ها را به دنبال جنایت شخم می‌زدند.

لیسا در حالی که با مداد روی پیشانی‌اش می‌زد گفت «چیزی که ما می‌دونیم اینه که دختره تو طبقه‌ی دوم خونه‌ش چاقو خورده، پس احتمالاً کسی که ازش دزدی کرده... اوممم... روی ویلچر نبوده.»

مادرم جواب داد «این نظرت قابل قبوله، حالا که این‌جوره هر کسی هم که به دستگاه تنفس مصنوعی وصله حذف کن. گوش کن شرلوک، داری راه رو عوضی می‌ری. یارو اومده تو، دختره رو با چاقو زده و سیصد دلار برداشته و زده به چاک، درسته؟»

لیسا گفت «یه رادیو هم برداشته. سیصد دلار با یه رادیو.»  
مادرم گفت «رادیو رو ولش کن. مهم اینه که از یه چاقو استفاده کرده. حالا بگو ببینم چه جور آدمی از چاقو استفاده می‌کنه؟»

لیسا حدس زد که احتمالاً کار یک سرآشپز بوده. «احتمالاً دختره رفته بوده رستوران و آشپز متوجه شده که اون یه عالمه پول توی کیفش داره.»

مادرم گفت «درسته، برای این‌که آشپزها دقیقاً همین کارو می‌کنن، مگه نه؟ توی سالن یواشکی گشت می‌زنن و کیف مردم رو نگاه می‌کنن و غذا هم برای

خودش روی گاز می‌پزه. به کم فکر کن. کی برای جنایت از چاقو استفاده می‌کنه؟ وقتی همه‌جا تفنگ هست کی چاقو می‌گیره دستش؟ تسلیم شدی؟ جواب به کلمه‌ی ساده‌ست: معتاد. همین. به دزد حرفه‌ای از تفنگ استفاده می‌کنه ولی تفنگ دست دومش هم گرونه. پول معتادها به تفنگ خریدن نمی‌رسه. پول شون رو برای مواد و هروین لازم دارن، چیزای سنگین. معتادها عادت دارن هر دقیقه مواد بزنن و همین یعنی این‌که باید هر لحظه دنبال طعمه‌ی جدید بگردن. کار به هروینی بوده که دختره رو از بانک تا خونه دنبال کرده، ماشینش رو گذاشته به گوشه، رفته تو خونه و با چاقو دختره رو زده. لیساً پرسید «اگه پول نداشته تفنگ بخره ماشین از کجاش آورده؟ بعدش، رادیو رو چی می‌گی؟»

مادرم گفت «گور بابای رادیو. ماشین هم دزدی بوده. پنجنه تو پالمیکو از به زن و شوهر دزدیده بوده‌تش. خبرش رو که تو روزنامه خوندی، به فوردموستانگی نو، یادت اومد؟ تو گفتی کولی‌ها دزدیدنش ولی من بهت گفتم این قسمت از کشور اصلاً کولی نداره. من بهت گفتم ماشین رو به معتاد دزدیده تا باهاش چندتا دزدی کنه و بعد بفروشدش به اوراقچی. زدم تو خال.» سیگارش را خاموش کرد و روی کف کیف زیرسیگاری سیاهش یک ضربدر کشید، به نشانه‌ی این‌که پرونده مختومه شده. «بعدی رو بیار.»

خراب‌کاری در پلاک ۳۱۸ خیابان پول، غارت یک داروخانه در فایو پوینتس منهتن، یک تصادف منجر به جرح در پارکینگ رستوران سوین — همه و همه یا کار یک معتاد بود یا یک افسر سابق پلیس، یک باغی یا یک رذل. اگر پای صحبت مادرم می‌نشستی فکر می‌کردی خیابان پُردارودرخت حومه‌ی رالی پُر از هروینی‌هایی است که آمپول‌های‌شان از آستین پاره‌ی یونیفرم پلیس‌شان بیرون زده. خجالت می‌کشیدم که از عباراتی مثل تورگی و ساقی استفاده می‌کرد. به فروشنده‌ی سوپرمارکت می‌گفت «باید برم، مادرشوهرم الان تو خونه و یار ناهار گرفته.»

فروشنده می گفت «بیخشید؟ منظور تون چی بود؟»

فقط توی برنامه های تلویزیون کابلی این طوری حرف می زدند.

مادر و خواهرم می گفتند «می خوام تلویزیون بینم.» مهم نبود چه برنامه ای تماشا می کنی، وقتی بر یکی از تلویزیون ها ادعای مالکیت می کردند باید همان جور کنار می کشیدی که یک ماشین از برابر آمبولانس. من از سریال های پلیسی بدم می آمد ولی استثنائاً فراری را نگاه می کردم. داستان دکتري بود به اسم ریچارد کیمبل که بابت جنایتی مرتکب نشده فراری بود. در پایان تیتراژ روی تصویر نوشته می شد «نامش را تغییر داد... همین طور هویتش را.» مفهوم هویت با یک قوطی واکس کفش که بر روی چیزی شبیه میز توالت پُر خط و خش یک هتل قرار داشت نمایش داده می شد. چند ماه گیج بودم. می پرسیدم «چی؟ یعنی هیچ کس با کفش های تازه واکس زده اش نمی شناسدش؟ با واکس صورتش رو سیاه می کنه؟ نمی فهمم.»

لیسا گفت «موهای احمق جون. موهای رو با واکس سیاه می کنه.» لیساً فراری را دوست داشت چون به قول خودش بازیگرش خوش قیافه بود.

از دید او دکتر کیمبل فقط دو چیز نیاز داشت: مظلونی که یک دست داشته باشد و عشق یک زن خوب. نمی فهمید که علی رغم ظاهر بی اندازه جذابش چنین مردی هرگز نمی تواند از زندگی اش راضی باشد. برخلاف ردیف دمپایی های آن چنانی لیساً، فراری هم روح داشت و هم خاطره و حتا بعد از دستگیری قاتل واقعی همسرش، باز هم آب خوش از گلویش پایین نخواهد رفت. بیشتر برنامه ها نمی گذاشتند بر سویی سیاه روح قهرمان تمرکز کنی. اگر دوست دختر قهرمان داستان پشت میز آرایش به قتل می رسید می دانستی یکی دیگر به سرعت جایش را خواهد گرفت، بروی گرد نداشت. فراری نه ماشین رویاز داشت و نه بار آن چنانی. پارچه ای که او را از آن دوخته بودند متفاوت بود، جنس پارچه ای خودم بود، از آن ها که تن را می خورد. اگر یک آدم گوشه گیر حساس با یک بغل گل مینا خودش را در بازوهای لیساً جا می کرد

خواهرم قادر نبود درک کند با چه جور آدمی طرف است، برای همین هم بود که وقتی لیسّا از فراری خوشش می‌آمد می‌رفت روی اعصابم.

پای سریال‌های پلیسی درجه‌ی سه نشستن و حدس‌های دوزاری زدن یک چیز بود و حل کردن یک پرونده‌ی واقعی یک چیز دیگر. موقع بازپخش تابستانی سریال‌ها بود که خانگی ما صحنه‌ی جنایاتی شد که هیچ کارآگاه تلویزیونی‌ی قادر به حل‌شان نبود. یک نفر عادت کرده بود بعد از دستشویی خودش را با حوله پاک کند. نکته‌ی چندش‌آور ماجرا این بود که تمام حوله‌های ما شکلاتی‌رنگ بودند. داشتی سرت را خشک می‌کردی که متوجه بویی اشتباه‌نگرفتنی بر دست‌ها و سروصورت می‌شدی، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. دست کم قرار بر این شده بود که با زندگی در حومه‌ی شهر وسط موهایت گه پیدا نکنی. این پیش‌آمد نامنتظر باعث شد تا به فکر بیفتیم، باعث شد عزم‌مان را جزم کنیم که بفهمیم چه جور موجوداتی هستیم و کجای کار را اشتباه کرده‌ایم. جست‌وجو در اعماق روح‌مان به کنار، رفع‌ورجوع چنین وضعی مستلزم استفاده از مقدار زیادی آب داغ، قوطی قوطی شامپو، سیم ظرف‌شویی، برس سیمی و مقادیر معتناهی صابون گندزدا بود. جنایت‌کار به هر سه دستشویی حمله کرده بود و در هر کدام هم این‌قدر کوتاه مانده بود که ما متقاعد شویم هیچ خطری در کار نیست. بیست دقیقه حوله را بو می‌کردم و دست آخر متوجه می‌شدم که جانی این‌بار از لیف استفاده کرده، زمانی که دیگر کار از کار گذشته بود.

مادرم یک روز یکشنبه داشت روزنامه را سرسری نگاه می‌کرد. گفت «آدمی که این کارو می‌کنه موجود مریضیه که همه‌مون هم خوب می‌شناسیمش.»  
لیسا با تی‌شرت سرش را پاک کرد و گفت «ذرت هم می‌خوره.» لیسّا آخرین قربانی بود، سرش را این‌قدر شسته بود که موهایش شبیه عروسک شده بود.  
همه برای خودشان تئوری‌هایی داشتند ولی دست هیچ‌کس مدرک درست‌ودرمانی نبود. اگر پدر و مادرمان را معاف می‌کردیم می‌ماند شش‌تا بچه

و مادر بزرگمان، کل مظنونین احتمالی. خودم و برادرم را از فهرست حذف کردم، برادرم را به این خاطر که حوله‌ها خیلی مرتب تا شده بودند و می‌دانستم که از عهده‌ی انجام چنین عملیات پیچیده‌ای بر نمی‌آید. استفاده از حوله برای هدفی تا این حد حساس باید دردناک باشد. پدر و مادرم هربار سر می‌ز می‌نشستند منتظر می‌ماندند تا بالاخره یک نفر به گناهِش اعتراف کند ولی چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

مادر و خواهرم ادعای‌شان می‌شد که باهوش و مکارند ولی وقتی برای دستگیری مجرم به‌شان رجوع می‌کردیم می‌گفتند رسیدگی به این پرونده کسر شأن‌شان است. اگر یک نفر به قتل می‌رسید یا ربوده می‌شد تمام نیروی‌شان را به کار می‌گرفتند و یک‌ساعته انگشت اتهام را به سمت گناهکار می‌گرفتند. این پرونده در دسته‌ی «فتنه‌ی وخیم» رده‌بندی می‌شد و بنابراین لیاقت نگاه حرفه‌ای‌شان را نداشت. هر کسی که بود بالاخره وجدان‌درد می‌گرفت و به کارش اعتراف می‌کرد. بالاخره مادرم قفسه‌ها را با حوله‌ی سفید پُر کرد. پرونده بسته شد.

در پایان همان ماه یک نفر رفت سراغ کمد پدرم و یک جورابِ حاوی صد و بیست سکه‌ی یک‌دلاری نقره را دزدید. از محتویات کمد پدرم همان‌قدر مطلع بودم که از مال خودم، مثل بقیه‌ی اعضای خانواده. وقتی آدم تنها خانه می‌ماند و قتش را همین‌جوری پُر می‌کند دیگر، اول کمد‌ها را واریسی می‌کند و بعد می‌رود سراغ جاهای مخفی انباری. این سکه‌ها را بارها شمرده بودم. همه شمرده بودیم، ولی چه کسی پا را از گلیمش درازتر کرده و دزدیده بودشان؟

پدرمان ما را در پذیرایی جمع کرد، از او اصرار و از ما انکار. «دلار نقره؟ من خبر نداشتم. خود دولت می‌ریزدشون توی جوراب یا به فکر خودت رسید؟»

پدرم گفت «خیله‌خب، فهمیدم، هیچ‌کس سکه‌های منو برنداشته. فکر کنم از زندگی تو کمد تنگ‌وتاریک من خسته شدن و خودشون قیل خوردن و از در رفتن بیرون و خرج آب‌نبات و مجله شدن. درست نمی‌گم؟ شاید هم الان که

داریم باهم حرف می‌زنیم دارن بیرون واسه خودشون حال می‌کنن، مگه نه؟» صدایش به بالاترین حد ممکن رسیده بود و جوری دستانش را به‌هم می‌مالید انگار دارد یک سینی پُر از دسر شیرین را تماشا می‌کند.

«بالاخره آزاد شدن، تمام زندگی‌شون از این به بعد مال خودشونه، هیجانش رو حس نمی‌کنین؟ نمی‌خوان دست بزنین و شادی کنین؟»

صدایش را پایین آورد و یک‌سری هشدار داد که اکثرشان را درست متوجه نشدم. ذهنم درگیر دلارهای نقره‌ای دست‌افشانی بود که سرمست از حس استقلال این طرف و آن طرف قل می‌خوردند. در ذهنم تصویرشان کردم که به گروه‌های کوچک تقسیم می‌شوند و شبانه سفر می‌کنند تا توجه کسی را جلب نکنند. قل خوردن روی برگ و چمن سخت است بنابراین احتمالاً در گاراژها تنگ هم می‌چسبند و فقط از خیابان و پیاده‌رو استفاده می‌کنند. از فکر چنین چیزی خنده‌ام گرفت و وقتی خندیدم پدرم گفت «فکر می‌کنی خنده‌داره؟ نیست باز شد؟ خوشحالم که به‌نظرت جالب اومد. بگذار ببینم وقتی اتاقت رو گشتم باز می‌خندی بامزه؟»

توی تلویزیون که جست‌وجوی خانه مساوی بود با به‌هم ریختن همه‌چیز، ظاهراً این قانون تغییرناپذیر بود. اتاق من تنها اتاق تمیز و مرتب خانه بود. آن‌جا معبد بود، محرابم، ایستادم و با وحشت پدرم را نگاه کردم که تمام کشورها را روی زمین خالی کرد و همه‌چیز را وحشیانه از نظم‌شان جدا. وقتی داشت می‌زم را می‌گشت یک مداد نوکی طلایی‌رنگ پیدا کرد که ادعا کرد مال خودش است. گفت مداد همان جایی بوده که سکه‌ها هم بوده‌اند و من هم قبول کردم، بله، مداد را برداشته‌ام ولی آن را ندزدیده‌ام. این دوتا خیلی باهم فرق دارند. چیزهایی را می‌دزدی که به‌شان چشم طمع داری ولی چیزهایی را برمی‌داری که صاحب اصلی‌شان قدرشان را نمی‌داند. مداد به من گفت که نادیده گرفته می‌شود و من هم پیشنهاد دادم که ازش به‌خوبی استفاده کنم. برداشتن قرض گرفتن است بدون تشریفات اضافی. می‌خواستم وقتی نوکش تمام شد آن را سر جایش

بگذارم — پس این همه سروصدا برای چه؟ خبری نبود ولی فکر می‌کرد معجم را بدجور گرفته. نه صدای ترومپت در کار بود و نه تعقیب و گریزهای دیوانه‌وار، فقط یک مداد بود که احساس مهم بودن به من می‌داد. لحظه‌ای که پدرم و مدادش دوباره به هم رسیدند من تبدیل شدم به متهم ردیف اول و محاکمه شدم و براساس شواهد انکارناپذیر محکوم. هر چه هم گفتم نظرش عوض نشد. لیساً پرسید «پول‌ها رو خرج کردی یا چال‌شون کردی توی باغچه؟» چال‌شون کردم؟ دزد دریایی هم شدم.

حالا که به جرم ناکرده محکوم شده بودم فقط یک کار ازم برمی‌آمد. واکس توی کمد لباس. سیاه را برداشتم و روی سرم مالیدم و سعی کردم هویت‌م را تغییر دهم.

موهای فراری همیشه کاملاً طبیعی به نظر می‌آمد. وقتی کنار جاده‌ای دلگیر ایستاده بود، نسیمی که کامیون‌های در حال عبور ایجاد می‌کردند، آشفته می‌شدند و به شهری که نتوانسته بود قدر ذوق یگانه‌اش را بداند بدرود می‌گفتند. موهای طبیعی من هم تقریباً همین شکلی بود ولی به محض این‌که واکس خشک شد موهایم تبدیل شد به توده‌ای سفت که مثل کلاه‌خود روی سرم جا خوش کرده بود. به رخت‌خواب رفتم و وقتی از جا بلند شدم دیدم که ملافه و بالش‌م نابود شده. صورت و دست‌هایم به رنگ کبود درآمده بود و همه چیز بوی تند و نظامی کت چرم افسرها را گرفته بود. عجیب نبود که فراری همیشه تنها بود. برق و رنگ موهایم را دوست داشتم ولی برای تمیز ماندن پیشانی‌ام باید به عقب شانه‌شان می‌کردم. موهایم ضدگلوله شده بود. اگر با چوب گلف توی سرم می‌زدند هیچی حس نمی‌کردم. ملافه‌های کثیف‌م را برداشتم و زدم به جنگل، با علم به این‌که از این به بعد همه چیز متفاوت خواهد بود. دیگر برگشتی در کار نبود.

بعد از تغییر هویت قدم بعدی‌ام این بود که دزد را پیدا کنم و از خودم اعاده‌ی حیثیت کنم. مادر و خواهرم عاشق این جمله بودند؛ «جانی‌ت‌کار همیشه به

صحنه‌ی جنایت بازمی‌گردد. یک‌جور باور دوزاری که از یکی از برنامه‌های تلویزیون وام گرفته بودند ولی به‌نظم ارزش امتحان داشت. این نظریه برای کسی که خودش را با حوله پاک می‌کرد صادق بود، چون چاره‌ی دیگری نداشت. توالی در دستشویی بود و حتی اگر مجرم قصد تغییر راه‌وروشش را داشت باز هم مجبور بود از آن‌جا استفاده کند.

غیر سکه، کمد پدرم پُر بود از ساعت جیبی، یک جفت دکمه‌سردست به شکل تاس، گیره‌ی کراوات، فندک‌های اعلا و یک دست ورق.

گفتم شاید دزد به محل جنایتش برگردد و بنابراین کشیک کشیدم. درهای کمد پدرم کرک‌های بود و از کل اتاق دید داشت. جایم را انتخاب کردم و بعد از یک ساعت انتظار مادرم عربده‌کشان وارد شد «به‌درک اسفل‌السافلین که توی کوه المپ چه کار می‌کنی ولی کسی تو خونه‌ی من یه استیک هفت‌دلاری رو آب‌پز نمی‌کنه!» حس ششمم گفت که احتمالاً دربار‌هی مادر بزرگم حرف می‌زند. در را کوبید و روی لبه‌ی تخت نامرتب نشست. به پاهای برهنه‌اش خیره شد و بعد انگار که از شان انتظار داشته باشد تا به خاطر دردسری که اخیراً موجب شده‌اند عذرخواهی کنند گفت «خب، چی دارین بگین؟» کمی با ناخن پایش ور رفت و بعد رفت تا از روی میزتوالش یک قوطی لاک براق بردارد. رنگ جدیدی بود، رنگ بتونه. به‌جای این‌که ناخن‌ها را مؤکد کند کردشان رنگ گوشت اطراف ناخن و منظره‌ای درست کرد هم عجیب و هم مُد روز. من هیچ‌وقت درک نکردم چرا زن‌ها ناخن‌های‌شان را رنگ می‌کنند، خصوصاً مادرم که ناخن‌های از شکل افتاده و پوسته‌پوسته‌اش شبیه خرده‌چیپس‌هایی بود که ته کیسه‌ی خرید پیدا می‌شوند. جلوی آینه ایستاد و شیشه را تکان داد و اخم‌هایش از دیدن موهای شکننده و ژولیده‌اش که خودش اسم‌شان را «شهربازی شیطان» گذاشته بود درهم رفت. بعد کمد را زیرورو کرد و با یک جعبه‌ی پلاستیکی دراز برگشت که مثل چمدان چفت‌ویست داشت. من هزاربار کمد پدرم را زیرورو کرده بودم ولی مال مادرم را هرگز. همیشه می‌گفت «اگه چیز با ارزشی



داشته باشم این‌جا آخرین جاییه که ممکنه بگذارمش. حتا بیدها هم خرت و پرت‌های منو نمی‌خوان.» کمد و کشوهای پدرم پُر از نشانه‌هایی بود از زندگی درونی‌اش. از برملا شدن رازهایش لذت می‌برد و ولی همیشه به‌نظرم باید احترام خلوت مادرم را نگه می‌داشتم، نه از بابت ملاحظه، بیشتر از روی ترس. دوست نداشتم احتمال دیدن دست‌بند و ماسک‌های چرمی بر تصویرم از مادر بودن او اثر بگذارد.

جعبه را روی میز گذاشت و قفل‌هایش را باز کرد و یک کلاه‌گیس بور فرفری بیرون آورد. تاجی بود بی‌نظیر و بی‌نقص از مو. بعد از این‌که با احتیاط سوزن‌هایش را درآورد آن را روی سر گذاشت و خودش را در آینه نگاه کرد. سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان داد ولی فرهایش سر جا باقی ماندند، انگار به تمام قوانین فیزیک دهن‌کجی می‌کردند. بوی واکس کفش داشت حال‌م را به‌هم می‌زد، به نفس‌نفس افتادم و عرقِ مرکبی از روی پیشانی‌ام به سمت پایین راه افتاد و پیراهنم را لک کرد. چه غلطی می‌کردم اگر یک وقت لباسش را درمی‌آورد؟ تو را به خدا همچین کاری نکن.

مادرم از خودش پرسید «چی می‌گی خانم کوچولو؟» ماتیک زد و سرش را نزدیک آینه برد و ابروهایش را به اشکال مختلف پیچ و تاب داد، از حالت دلسوزی صمیمانه تا خشم عنان‌گسیخته. بعد از جلوه آینه کنار رفت و دوباره برگشت و جوری رفتار کرد انگار که بازتابش مهمانی است که برای اولین بار ملاقاتش کرده. خودم هم اغلب این کار را در دستشویی می‌کردم. می‌پرسیدم «این کیه؟» و قربان‌صده‌ی خودم در تی‌شرت نو و مدل موی جدیدم می‌رفتم.

مادرم گفت «خیله‌خب، نظرت راجع به لاک زدن این ناخن‌ها چیه؟» شیشه را باز کرد و لبه‌ی تخت نشست. بعد انگشتانش را باز کرد و مشغول شد و هر چند وقت یک‌بار هم آینه را نگاه می‌کرد. پای راستش را تمام کرد و برای واریسی آن را بالا آورد. «یه‌کم رو ناخن، یه‌کم رو انگشت، چند قطره رو فرش، همه راضی.»

وقتی پای چپ هم تمام شد شیشه را انداخت توی کشو و چندتا بالش روی هم گذاشت. این قدر بلند بود که می توانست بدون این که کلاه گیش به هم بریزد به آن تکیه بدهد. به نظر ناراحت می آمد ولی ظاهراً عادت داشت. دست و پایش را کش آورد و لم داد. اتاق، با آن تخت به هم ریخته و پاکت های سیگاری که روی زمین افتاده بود بیشتر به یک صحنه ی جنایت شباهت داشت. می توانست خدمتکار یک کلوب شبانه باشد که به خاطر اطلاعات سری یی که به گوشش خورده بود خفه شده بود، یا زن شاغلی که موقع تماشا کردن فیلم آخر شب پاپ کورن به گلوش پریده و مُرده. چه قدر کارش عجیب بود، کلاه گیس گذاشته بود که یک آدم دیگر شود و حالا خوابیده بود. داشت رویا می دید که این شخصیت جدیدش چه کارهای عجیب و غریبی می تواند بکند یا کلاه گیش صرفاً کارکرد یک کلاه خواب آن چنانی را داشت؟

کمین های تلویزیونی یک راست به لحظه ی کشف حقیقت ختم می شوند، خبری از انتظار یکنواخت و حوصله سربر نیست. کارآگاه درست موقعی سر می رسد که یا مجرم ها در حال بحث بر سر مبلغ باج هستند یا دزدان در حال علامت گذاری روی نقشه ی موزه، خلاصه درست موقعی که بهانه برای دستگیری دارند. یک ساعت صبر کردم، با سری آلوده به واکس کفش، یک فراری، و منتظر ماندم تا سروکله ی کسی پیدا شود.

بعد از این که از خواب بیدار شد کلاه گیس را از سرش برداشت و به مخفی گاهش بازگرداند و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه صبر کردم و یواش از پله ها پایین رفتم و سرم را سه بار شستم و روشویی را با ناید تمیز کردم و لباس کثیفم را انداختم دور. وقتی صدای پای پدرم به گوشم خورد به دو رفتم داخل اتاقم و به صورتم چک زدم و صورتم را در آینه ی تاریک تماشا کردم. می خواستم گونه هایم سرخ باشند و سر حال و معصوم به نظر بیایم تا وقتی مظنونین همیشگی را در راهرو به خط کرد تا بزرگ ترین معمای عالم را حل کند — این که چه کسی به تمام پیراهن ها و کت هایش واکس مالیده — بتوانم راحت قیصر دربروم.

۷۲ مادر بزرگت روا از...

وقتی زمان بازجویی برسد می‌نشینم کنار همان شیادهایی که سکه دزدیده بودند و خودشان را با حوله پاک کرده بودند و می‌گفتم «چی گفتی؟ واکس؟ روی کت؟ امروز؟ نه، هیچی راجع بهش نمی‌دونم.»

## دیکس هیل

در رالی کارولینای شمالی یکی از بدترین چیزهایی که می‌توانستی درباره‌ی یک نفر بگویی این بود که یکی از بستگانش در دیکس هیل است، اسمی محلی برای بیمارستان روانی دوروتی دیکس. بناشده به دست طراحان یتیم‌خانه‌ی دلگیر کودکان رهاشده و ساختمان سه‌گوش محل زندگی روح قاتل تبریه‌دست. دوروتا دیکس مجموعه‌ای بود از چند عمارت گوتیک افسرده بر فراز تپه‌ای نزدیک حومه‌ی شهر. در زمستان شاخه‌های درختان اطرافش شبیه انگشتان کج و معوج دانشمند دیوانه‌ای بودند که بر شیشه‌های دیوانه‌خانه به دنبال مغز تازه ناخن می‌کشد. وقت تابستان همان درخت‌ها، سبز و پُربرگ، انگار مخفی‌گاه چیزی بی‌نهایت شوم می‌شدند. هر وقت از کنارش می‌گذشتیم من و خواهرانم سرمان را از پنجره‌ی ماشین بیرون می‌بردیم و انتظار چنین فریادهایی را می‌کشیدیم «من دیوانه‌م، دارم بهت می‌گم، دیوانه!»

بیمار جوری از جنونش حرف می‌زد انگار دیوانگی‌اش گنجی است که از زیر کف‌پوش اتاقش پیدا کرده. «دیوانه! می‌شنوی چی می‌گم؟ من دیوانه‌م!» تازه کلاس هفتم را تمام کرده بودم که مادرم اعلام کرد تا وقتی که هنوز به سنی نرسیده‌ایم که بابت کار کردن به‌مان پول بدهند، باید در جاهایی که

خدمات عمومی ارائه می دهند مجانی کار کنیم. خواهر بزرگترم لیساً در بیمارستان رکس داوطلب شد و من هم دقیقاً می دانستم کجا باید بروم.

مادرم شانزده سالش بوده وقتی که چند مرد با لباس سفید پدرش را در حال جفتک انداختن و فریاد کشیدن انداخته بودند توی آمبولانس و برده بودند به بیمارستان شهرشان، جایی که سی و هفت بار به سرش برق وصل کرده بودند. مرضش دی تی بود، بیماری یی که پله ی آخر الکلیزم است و نشانه اش هم توهم های وحشتناک. مادرم هر روز به ملاقاتش می رفته و پدرش هم اغلب اصلاً او را نمی شناخته. یک بار هم او را با یک پرستار عوضی گرفته و پایش را از گلیمش درازتر کرده. این اتفاق ضربه ی روحی سختی به مادرم وارد کرده بود و کیفیتی به رفتارش بخشیده بود که من خیلی تحسین می کردم. با چیزی هولناک چهره به چهره شده بود و من هم دوست داشتم بفهمم چه تجربه ای از سر گذرانده.

در روز اول کارم از دروازه ی آهنی و جاده ی پیچ در پیچ گذشتم و در تمام طول مسیر هم مادرم سعی می کرد با پیشنهاد های جایگزین منصرفم کند. مثلاً می توانستم به کودکان محروم طراحی یاد بدهم — خوب بلد بودم. یا از بچه های کوچک نگهداری کنم. می توانستم مثلاً مجانی کار کنم ولی مادرم یواشکی بهم پول بدهد، کسی هم قرار نبود بفهمد. ولی تصمیم را گرفته بودم. همین را می خواستم. حتا حاضر نشد با من بیاید تو، پیاده ام کرد و گفت هر موقع کارم تمام شد زنگ بزنم تا بیاید دنبالم. گفت «یه ساعت، سه ساعت، هر چه قدر طول کشید که به غلط کردن بیفتی.»

میزان کار داوطلبانه در دوروتی دیکس این قدر ناچیز بود که مسئول پذیرش شک داشت اصلاً وجود داشته باشد. گفت «بیا باهم روراست باشیم، واقعاً می خوای این جا مجانی کار کنی؟ راستش رو بگو پسر، خودت این جا بستری نیستی؟» تلفن را برداشت و دستش را گذاشت روی شماره گیر. «چرا شماره ی بخش رو بهم نمی گی؟ اگه بگی می آن دنبالت و می برنت و قرص هات رو بهت می دن. خوبه عزیزم؟ قرص چیز خوبه.»

از این که یک این کاره عظم را زیر سؤال برده بود کیف کردم. اسم مسئول هماهنگی را که چند روز پیش باهاش تلفنی صحبت کرده بودم داشتم ولی خیلی طول کشید تا کارتس را از ته جیم بیرون بیاورم. وقتی که مطمئن شد با یک آدم زنده‌ی واقعی حرف زده‌ام نگهبان را صدا کرد تا مرا به دفتر مسئول هماهنگی ببرد. مسیر کوتاهی بود که برای عبور از آن هفت کلید متفاوت لازم شد. همه چیز در دوروتی دیکس قفل داشت و به همین خاطر از بیست متری نزدیک شدن تمام کارکنان را متوجه می شدی، جیرینگ جیرینگ دسته کلیدها از همه جا بلند بود.

اگر بیمارستان برنامه‌ای برای آموزش داوطلبین داشت به من که اطلاعی ندادند. هیچ داوطلب دیگری هم به جز خودم ندیدم. چند لحظه جلو مسئول هماهنگی ایستادم و او هم نگاهی به لیست خدمتکارهای غایب انداخت و گفت «نیبر مرخصی استعلاجیه، می تونی جای اون بری. برو ساختمان شماره‌ی هفت و بگو بفرستنت پیش بینز».

بردندم به بهداری، یک پرستار به اسم بینز سپردم دست خدمتکاری به اسم کلارنس پول که به رنگ آلو سیاه بود و رادیو ترانزیستوری از کنار گوشش دور نمی شد. دماغ کلارنس روی استخوان گونه اش خوابیده بود، آدم را یاد نقاشی های پیکاسو می انداخت. برای این که توجه بقیه را از دماغش منحرف کند برای آرایش موهایش کلی وقت صرف کرده بود، توده‌ای موی مشکی براق فرفری اندازه‌ی یک توپ بسکتبال. وظیفه‌ی کلارنس این بود که راه و چاه را نشانم بدهد و بنابراین دنبالش راه افتادم تا ماشین سکه‌ای و او هم آن جا برای خودش یک کوکا و یک بسته بادام زمینی خرید. بعد شروع کرد بادام زمینی ها را دانه دانه انداختن داخل بطری، جوری با دقت این کار را می کرد انگار دارد به زور به یک غاز غذا می دهد. بعد از این که توضیح داد معجونش چند دقیقه طول می کشد تا جا بیفتد نشست و با یک خلال دندان موهایش را شانه کرد. به محض این که بطری را به لبانش نزدیک کرد پرستار بینز اولین مأموریت را به ما

محول کرد. کلارنس رادیو را چپاند توی جیب یونیفورمش و مرا دنبال خودش برد به یک ساختمان پوشیده با پیچک که اگر از میله‌های پنجره‌هایش صرف‌نظر می‌کردی بیشتر شبیه خوابگاه یک دانشگاه درست و حسابی بود. تا وقتی وارد نشده بودی همه چیز خوب بود. بخش زنان بود و اولین چیزی که توجهم را جلب کرد بوی گند بود. بوهای متعلق به بخش‌های درست: ادرار، عرق، دود سیگار، موی کثیف و مواد ضد عفونی‌کننده‌ی ارزان قیمت، تمام این‌ها هم با چاشنی گرمایی شدید و بی‌امان که در تمام فصول یکسان بود. وقتی کلارنس در را باز کرد زن‌هایی را دیدم که روی تخت‌های فلزی دراز کشیده بودند و توجه و سیگار گدایی می‌کردند. یک نفر داد زد «من اطلاعاتی دارم که دنیا رو نجات می‌ده!» همه همزمان حرف می‌زدند «اون یه کاری کرد تو شلوارم جیش کنم.» «به اون کاکاسیاه بگین این منم که تمام آهنگ‌های رادیو رو کنترل می‌کنم.» «به سفارت تلفن کنین و بگین با هواپیما زیتون بفرستن!»

کلارنس فقط گفت «باشه برای بعد خوشگله.» جووری حرف می‌زد انگار آن‌ها دخترانی هستند که بعد از کنسرت ایستاده‌اند تا ازش امضا بگیرند. شماره‌ی روی تخت‌ها را چک کرد و جلو پیرزنی که پشت سر هم روی تختش بلند می‌شد و می‌نشست مکث کرد. موهای تا روی شانه‌اش به رنگ زرد چرک بالشتش بود. کلارنس تخت خواب چرخ‌دار را حاضر کرد و تسمه‌های دست و پای پیرزن را باز کرد و گفت «من دست‌هاش رو می‌گیرم و تو پاهاش رو. پاشو نُن جون، می‌ریم سواری.» وقتی پتو کنار رفت از دیدن این‌که پیرزن لباس ندارد شوکه شدم. به عمرم چنین صحنه‌ای ندیده بودم و این قدر این‌پا و آن‌پا کردم تا این‌که پیرزن جلو پرید و سه دندانی را که در دهانش باقی مانده بود در بازویم فرو کرد. بعد سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و غرید، جووری گازم گرفت انگار یک بیر یا هیولای تاسمانی است که شکاری پُرگوشت گیرش آمده. کلارنس اول رادیوش را بالا آورد و بعد از این‌که فکر کرد احتمالاً خراب می‌شود یک لنگه کفشش را درآورد و این قدر به پیشانی

پیرزن زد که از حال رفت و ولو شد روی بالش. دندان‌هایش پوستم را سوراخ کرده بود ولی کلارنس خیالم را راحت کرد که خیلی بدتر از این‌هایش را هم دیده. یک واکسن کزاز و یک‌کم بتادین، تمام شد رفت.

روزمان ادامه پیدا کرد، از یک نوجوان منگول که ناخنش در گوشت پایش فرو رفته بود تا یک مرتاض که ردایی از حوله‌های شاشی پوشیده بود. من و کلارنس می‌بردیم‌شان درمانگاه و برشان می‌گرداندیم به بخش. گفت «کارمون اینه که ببریم و بیاریم‌شون، البته به غیر از وقت‌هایی که دست‌شون کتفه و تخت رو لک می‌کنن.» مریض‌ها ناله می‌کردند، زوزه می‌کشیدند و دادو فریاد راه می‌انداختند. در نشکگی داروها چرند می‌باقتند و هوهو می‌کردند و آب دهان می‌ریختند. کلارنس عین خیالش نبود ولی وجود چنین دنیایی حتا در تصورم هم نمی‌گنجید. زخم بستر بالاخره خوب می‌شود ولی مشکلات اساسی‌تر چه‌طور؟ یک بیمارستان عادی با سالن‌های انتظار دلباز و سبدهای گل یک‌جورهایی امیدوارکننده است. این‌جا خبری از کارت‌های آرزوی بهبودی و بادکنک نیست، تنها عنصر حاضر در این‌جا حسی فراگیر از فناست. حادثه یا سرنوشت این آدم‌ها را درهم شکسته و کارشان را به این‌جا رسانده بود. به‌نظرم می‌آمد این بلا سر هر کسی ممکن است بیاید، کاری هم به تحصیلات بالا یا خانه‌ی آن‌چنانی‌شان هم ندارد. به یکی از اعضای خانواده‌ات زیادی گیر بده یا وقت زیادی را صرف برس کشیدن به موهایت کن تا اولین نشانه‌ها را بروز دهی. شاید یک چیزی گوشه‌ی مغز هر کدام‌مان کمین کرده و انتظار می‌کشد.

وقتی مادرم آمد دنبال لیساً که صندلی جلو نشسته بود گفت «نمی‌خواد واسه من جزئیاتش رو تعریف کنی دکتر فروید.» او روزش را در بخش زایمان گذرانده بود و به تازه‌مادرها مجله و رمان پیشنهاد داده بود. «خدا نکنه من اون‌قدر حاق بشم، بعضی‌هاشون انگار یه تلویزیون قورت داده بودن.» یک یونیفورم راه‌راه قرمز و سفید تنش کرده بود و دائم خودش را در آینه‌بغل تماشا می‌کرد و سعی می‌کرد لبخندی دکترپسند بزند. لیساً نمی‌فهمید من چه می‌گویم



ولی مادرم درک می کرد. هر شب که یخ های لیوان بلندش به هم می خوردند دقیقاً می فهمید که چه می گویم. سلامتی، چه روانی و چه جسمانی، در خانواده شان رواج نداشت. نشان خانوادگی لئونارداها متشکل بود از یک لیوان اسکاچ و یک تومور.

پدربزرگم بعد از شوک درمانی هایش برگشته بود خانه و تا آخر عمرش سیب پوست کنده و پای درست کرده بود. بچه هایش رفته بودند و زنش هم مرض قند داشت، ولی هیچ کدام از این ها جلودارش نبودند. جوری می پخت انگار کل ارتش ایالات متحده پشت در خانه اش صف کشیده بودند و با قاشق روی یغلی شان می زدند و فریاد می کشیدند «دسر! دسر!» چهارتا پای توی اجاق بود و او هم یک تکه خمیر را به اندازه ی پرچم امریکا ورز می داد تا روی آن ها بکشد. ما سالی دوبار به پدربزرگم سر می زدیم و وقتی وارد می شدیم انواع و اقسام پای روی تمام سطوح خانه در حال سرد شدن بودند: لبه ی پنجره، روی تلویزیون، حتا روی صندلی های میز ناهارخوری. پدربزرگم دیگر یک کلمه هم حرف نزد، ولی دیگر مشروب هم نخورد. فقط می پخت و در نهایت در اثر حمله ی قلبی ناشی از تنش عصبی مُرد.

تمام آن تابستان را در دیکس هیل کار کردم و همین طور سال بعدش تا این که در سن شانزده سالگی ظرف شور با جیره و مواجب کافه تریایی محلی شدم که معمولاً آدم های خل و چل را استخدام می کرد. هم بیماران فعلی دیکس هیل آن جا بودند و هم بیماران سابق، مردان سن و سال داری که با دیدن قابلمه ی سوخته می زدند زیر گریه. وقتی از کارشان عقب می افتادند می رفتند توی انبار قایم می شدند. یا از آن هم بدتر، توی سردخانه.

رفتم کالج و برای یک واحد درسی در یک بیمارستان عمومی داوطلبانه کار کردم. در دیکس هیل کاربرد من یک خدمتکار بدون کلید بود، مسئولیت داشتم، ولی این جا چیزی نبودم جز یک ماشین تحویل سیگار. دو شب در هفته به بخش متعفن و راکد می رفتم و با زنانی حرف می زدم که اصلاً از من خوش شان

نمی آمد. آن موقع داشتم زبان ایتالیایی یاد می گرفتم و تلاش کردم تا با یک توسکانی پارانوئید به اسم پائولا صرف فعل کار کنم، بیماری با دورِ چشمی همیشه سیاه و یک سبیل چخماقی. بعضی شب‌ها پائولا خیلی خوب و مفید بود ولی بقیه‌ی اوقات جداً انگار جن زده بود، تلویزیون را چپ می کرد، به هم اتاقی هایش حمله می کرد و به پرستارها سیگار روشن پرت می کرد. ممکن بود چند ساعت خوش آیند با یک نفر سر کنم و سه روز بعد برگردم و بیسم طرف هیچ چیز به خاطر ندارد. در دیکس هیل از این بخش به آن بخش می رفتم در حالی که این جا مجبور بودم تمام وقتم را در یک بخش با تعدادی آدم محدود سر کنم که هیچ کدام ذره‌ای تغییر نمی کردند. لادونا همچنان جلو تلویزیون می نشست و راجع به رابطه اش با لی میجرها لاف می زد. شارلوت همچنان در لیوان پلاستیکی زمزمه می کرد و آن را روی شکمش می گذاشت تا با جنین فضایی اش ارتباط برقرار کند؛ داشتم روانی می شدم. دوست داشتم سرشان را بکوبم به دیوار و بگویم «لامصِّبا این قدر احمق بازی درنیاورین و یه کم بهتر شین!» بعد کبودی های روی بدن شان را می دیدم و متوجه می شدم یک نفر قبلاً روش مرا امتحان کرده.

در آخرین شب کارم در بیمارستان یک دیوانه‌ی زنجیری یک چاقو گذاشت روی گردن یک دختر داوطلب و گروگانش گرفت و تقاضای آزادی کرد. پلیس ها آمدند و دسته جمعی در حیاط برف پوش ایستادند تا راجع به آزادی گروگان مذاکره کنند.

داد زد «یه تریلر می خوام با پرده و تشک آبی و یه کامیون با چهارتا چرخ نو. بعدش هم یه پالتو زمستونی که عوض دکمه زیپ داشته باشه. یه منقل هم می خوام، از اونا که دودکش دارن می گذارن توی حیاط.»

پلیس با تمام تقاضاهایش موافقت کرد و به چهار پلیسی که داشتند یواشکی از پشت به مریض پُر از امید و آرزو نزدیک می شدند علامت داد. «یه آکواریوم هم می خوام. با یه سشوار برا موهام. یه دست لیوانِ جور می خوام و چندتا لیوان سفالی قهوه خوری قشنگ.»

افسرها از پشت گرفتندش و حتا وقتی داشتند کشان کشان می بردندش طرف ماشین پلیس هنوز داشت تقاضا عربده می کشید.

ده سال بعد از حضور داوطلبانه ام دوباره به دیکس هیل برگشتم. یکی از دوستانم با مردی قرار گذاشته بود که خل و چل می زد. مشغول غذا خوردن در یک رستوران غذای دریایی معروف در رالی بوده اند که طرف ناگهان هوس کرده به میز کناری کوفته ی آرد ذرت پرت کند. مدیر را صدا کرده اند و دعوایی سر گرفته. کاشف به عمل آمده که طرف قبلاً در یک بیمارستان روانی در حومه ی پیتسبورگ بستری بوده.

یک نگهبان ما را از زنجیره ی درهای قفل آشنا رد کرد و مرد جوان پدیدار شد. صورتش به خاطر داروها ورم کرده بود و زبانش از دهان بیرون افتاده بود، متورم و پُر از کف شبیه یک قالب صابون. دوستم امیدوار بود که با استراحت و نیروی اراده بهبود پیدا کند.

دختر دست مرد را گرفت و گفت «خدمت اون مدیر رستوران عوضی می رسن، ولی این ها مهم نیست، مهم اینه که تو خوب می شی.» انگشتان کبودش را نوازش کرد «تو خوب می شی دنی. می شنوی چی می گم؟ تو خوب می شی.»

## حشره‌ی درام

مرد را به کلاس فرستادند تا به ما الهام ببخشد و اگر نظر مرا بخواهید کارش را عالی انجام داد. بعد از این که با لحنی خودمانی و مؤدب خودش را معرفی کرد راه افتاد سمت ته کلاس و وسط راه یک «دیوار نامرئی» متوقفش کرد؛ حایلی شفاف که تنها روان‌پیش‌ها و معتادها و دیگر اعضای جماعت هنرپیشه قادر به دیدنش هستند.

من هیجان‌زده تماشايش کردم که دیوار خیالی را با کف دستانش بررسی کرد و دستانش را به امید پیدا کردن یک مفر روی سطح به‌ظاهر سخت آن کشید. چند لحظه بعد طنابی نامرئی را کشید و بعد در بادی شدید و خشمگین به زحمت راهش را باز کرد.

وقتی به کلاس نهم می‌رسی و هنوز چشم‌ت به یک پانتومیم نیفتاده تازه می‌فهمی در یک ده‌کوره زندگی می‌کنی. تا جایی که عقلم قد می‌داد این مرد یک پیغمبر بود، یک نابغه، یک پیشکسوت در زمینه‌ی سرگرمی — و حالا او در رالی کارولینای شمالی بود. ادای معلم را غوغا درمی‌آورد، عین خودش گوشه‌ی لب‌هایش را بالاوپایین می‌کرد و کیفش را به دنبال آدامس و آسپرین می‌گشت. محشر بود.

رفتم خانه و نمایش دیوار نامرئی را برای برادر دوساله‌ام اجرا کردم. او هم در جواب بر دیواره‌های واقعی تختش مشت کوبید و جیغ و فریاد راه انداخت.

وقتی مادرم ازم پرسید چه کار کردم که سروصدایش درآمد، اول دست‌هایم را به نشانه‌ی بی‌گناهی پایین انداختم و بعد بچه‌ی خیالی نق‌نقو را در بغلم گرفتم. پشت شبح کوچکم زدم تا آروغ بزند و وقتی خواستم بیستم پوشکش را کتیف کرده یا نه رنگ مادرم پرید. این قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی مادرم را فقط دوبار دیده بودم: یک‌بار که سر راو یک خوک هار وحشی قرار گرفته بود و یک‌بار هم وقتی به او گفتم یک شلوار مخمل نارنجی می‌خواهم.

گفت «نمی‌دونم کی اینا رو یادت داده، ولی قبل از این‌که بخوای دلچک سیرک بشی خودم خففت می‌کنم. اگه می‌خوای صورتت رو رنگ کنی و گوشه‌ی خیابون‌ها ورجه‌ورجه کنی برو به جای دیگه واسه زندگی پیدا کن، جای همچین موجودی تو خونه‌ی من نیست، گفته باشم.» وقتی برگشت که برود اضافه کرد: «حتا تو حیاط خونه‌ی من.»

وحشت‌زده از عقوبت کار همان کاری را کردم که ازم خواسته بود، به‌جای شعفی خاموش با عر و زر به حرف‌هام پایان دادم.

چند ماه بعد بازیگر دوباره به مدرسه آمد و وقتی پالتوش را درآورد دیدیم که تنش باندپیچی است و یک آتل گردن هم بسته، نتیجه‌ی یک تصادف رانندگی. کار آن روزش آشنا کردن ما با نمایش‌نامه‌های ویلیام شکسپیر بود و من دوباره مسحور افسون و مهارتش شدم. وقتی جملات شکسپیر غیرقابل فهم می‌شدند فقط کافی بود به چهره و دستان بازیگر نگاه کنم تا بفهمم این شخصیت فقط عصبانی نیست و بیشتر به دنبال انتقام است. عاشق نقرتی بودم که زیر لایه‌ی این زبان زیبا و فریبنده جریان داشت. چه‌قدر حیف که آدم‌ها دیگر این‌گونه حرف نمی‌زنند و بنابراین تصمیم گرفتم تا انگلیسی الیزابتی را به شهروندان کارولینای شمالی معرفی کنم.

وقتی داشتم پذیرایی را که مادرم تبل‌تر از آن بود که به آن رسیدگی کند جاروبرقی می‌کشیدم، گفتم «بانوی بزرگوار، از قضا فکر می‌کنم تصورتان بر این است که فرزندانان بیهوده خود را بابت وضعیت ناب‌ه‌ن‌جار این سرای می‌آزارد

ولی این پلشتی‌های چرک‌انباشت، این نشانگان زیستن، علاوه‌بر آلودن بوریای رشته‌مرشته‌ی شما روح‌تان را هم پلشت می‌کند. پریشان شدی ای زن؟ اگر بی‌توجهی به اقامتگاه جزا داشت می‌بایست بابت زیست شرم‌آوردت از رفیع‌ترین درخت این ناحیه به دار آویخته می‌شدی، توبه کن. آیا برایت مقدور نیست تا بی‌بلوا رخت بشویی و اتو بکشی؟ نمی‌بینی که ظروف چینی و لیوان‌های سنگین در انتظار شسته شدن از نجاست‌اند؟ برو و وظایفت را به انجام برسان ای بانوی مستوجب لعن، سریع، پیش از آن‌که فرزندان با آمیزه‌ای از خشم و جنون مشت برآورند و به عنف نفس آخر را از حلقوم کالبد تهی‌ات بیرون بکشند. حالا برو ای بی‌عار، برو!»

مادرم جوری واکنش نشان داد انگار او را شلاق زده‌ام. مقصودم مشخص بود ولی سلامتی که به کار برده بودم عجیب و ناشایست بود. فردا از وضعیت اتاقم متوجه شدم که همه‌جا را به دنبال مواد زیرورو کرده. لباس‌هایم که همیشه به نظم و ترتیب‌شان مباحث می‌کردم حالا بدون توجه به رنگ و نوع‌شان در کتوها چپانده شده بودند. بوی سیگار می‌آمد و روی میز حلقه‌های لیوان قهوه بود. مادرم پیش از این بارها مشمول بخشش من شده بود ولی گند زدن به کتوهای این‌جانب برابر بود با بدل کردن دوست به دشمنی قسم‌خورده. پُری به ته خودکارم چسباندم و برایش نامه نوشتم: «آن‌چه نومیدانه در جست‌وجوی هستی در اتاق منظم من نیست، بل در شخصیت مشکوک خودت نهفته است.» نامه را دوبار تا زدم و با شمع‌ی که اتاقم را با آن روشن می‌کردم مهر و مومش کردم و در کیفش گذاشتم و تا وقتی یک نسخه از نمایش‌نامه‌های منتخب شکسپیر به دستم نرسید از کنج عزلت بیرون نیامدم. وقتی شروع کردم به خواندن به‌نظم سنگین و سخت‌فهم آمد. خواندن لغاتش باعث می‌شد احساس کنم احمق و بی‌سوادم ولی به زبان آوردن‌شان بهم احساس قدرت می‌داد. به‌نظم بهترین راه این آمد که کتاب را اتاق‌به‌اتاق با خودم ببرم و گاه‌گداری بازش کنم و دنبال کلمات باحال بگردم و وسط

جمله‌های مشعشع استفاده‌شان کنم. وقت شام بسته به حس و حال همه چیز یا غیرقابل تحمل بود یا جان‌فرسا.

«چنین می‌پندارم، آقای مهربان، مهربان‌ترین بانو، تمامی همشیره‌ها، این ماکیان محلی خوش طعم است و آبدار، از سپیده‌دم تا شام در عصاره‌ی شیرینش جوش خورده، در طول زمانی که خورشید بالغ و گلگون از این‌سوی آسمان کشمی‌رنگ به استقبال زمان بین‌الطلوعین رفته است. این پرنده‌ی فربه هم آبدار است و هم ترد و در ملازمت همسایگان خوش‌بخش مطبوع‌تر گشته. بشنوید سخن مرا ای خویشان گرمی و سخنانم را آویزه‌ی گوش کنید؛ چرا که به انگاشت من کاری که در شرف انجامش هستیم هم ماجراجویانه است و هم خیال‌پردازانه، قصد داریم چنگال‌ها را در هویج و ماکیان همزمان فرو کنیم تا عصاره‌شان در هماهنگی‌ی دلپذیر به هم بیامیزند تا زبانم سرشار از شغفی لجام‌گسیخته شود. ای پدر نیک، همشیره‌گان، و حتا تو ای برادر نوزاده، به شما می‌گویم که جام‌های‌تان را به سلامتی این جشن پُرشکوه که توسط این زن عزیز و وظیفه‌شناس برپا شده که ما این اقبال را داریم تا او را به نام‌های همسر، کنیز یا مادر خطاب کنیم، بالا بیاورید.»

شور و شوق حدومرزی نداشت. چیزی نگذشت که مادرم به من التماس می‌کرد تا وقتی به بانک یا فروشگاه می‌رود همراهش بروم و در ماشین منتظرش بمانم.

در دوره‌ای که به مطب اورتودنטיست می‌رفتم و حرفه‌ی دندان‌پزشکی را نفرین آبله می‌کردم بازیگر دوباره به کلاس مان آمده بود.

دوستم لوییس گفت «از دست رفت، مرده این قدر کارش درست بود که داشت گریه‌م می‌گرفت.» دستانش را جوری نگه داشت انگار زیر یک سینی را گرفته. «نمی‌دونم چی می‌تونم بگم. کلمه‌ای براش وجود نداره. می‌تونم تلاش کنم تا حقیقتش رو برات توضیح بدم ولی هیچ‌وقت نمی‌تونی بفهمی.» تکرار کرد «هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، هیچ‌وقت.»

من و لویس شش ماه باهم دوست بودیم که ناگهان دوستی‌مان تبدیل شد به رقابت. تا قبل از آن عین خیالم نبود کدام‌مان نمره‌ی بهتری می‌گیریم یا پول بیشتری خرج می‌کنیم. هر کدام ویژگی‌های خاص خودمان را داشتیم، قاعدتاً هر کدام باید به دیگری به خاطر توانایی‌هایش احترام می‌گذاشتیم. اعتمادبه‌نفس ترسناک و بیش‌ازحدش به او اجازه می‌داد تا با یک کلاه‌گیس فرفری در مدرسه رژه برود و من هم صد درصد حمایتش می‌کردم. او بیشتر از من نوارکاست داشت و به این خاطر که نه ماه بزرگ‌تر بود پشت ماشین می‌نشست و جووری رانندگی می‌کرد انگار یک جا آتش گرفته و باید هر چه سریع‌تر به محل برسد و آتش را خاموش کند. با خودم می‌گفتم خيله‌خب، خوش‌به‌حالش. شعور بیشتر و بلندنظری ذاتی‌ام به من اجازه می‌داد که حقیقتاً برای لویس خوشحال باشم ولی روزی که توانایی مرا برای درک بازیگر زیر سؤال برد تمام معادلات به‌هم ریخت. چندبارِ اولی که بازیگر به مدرسه آمد لویس هیچ فرقی با بقیه نداشت، به آتل گردنش می‌خندید و برجستگی شلوارش را نگاه می‌کرد. من کسی بودم که استعدادش را درک کردم؛ حالا این‌قدر رویش زیاد شده که می‌گوید من او را نمی‌فهمم؟ چنین نمی‌پندارم.

در راه خشک‌شویی به مادرم گفتم «حقیقتش را بگویم ای زن، این‌که این کرم فرومایه بخواد جووری از عظمت او صحبت کند گویی از چشم من پنهان مانده برایم سخت جان‌فرساست. کلماتش چون شرنگی بر قلبم نشست و دلم را به اندوه آورد. باید اکنون صبر اختیار کنم و مزورانه حيله‌ای بیندیشم تا این دختر ملعون را در لحظه‌ای که انتظارش را ندارد سزا دهم. چنین خوارداشتی نباید بی‌پاسخ بماند ای بانوی بزرگوار، به شما اطمینان می‌دهم. انتقام من شیرینی رسیده‌ترین میوه‌اش را به تلخی بدل خواهد کرد.»

مادرم گفت «یادت می‌ره، قول می‌دم، دو سه هفته صبر کنی همه‌چی مثل اول می‌شه. الان هم می‌خوام برم پیرهن‌های بابات رو بگیرم. تو هم جایی نمی‌ری. همین جا تو ماشین می‌مونی. باور کن دو روز دیگه همه‌چیز یادت می‌ره.»



همه چیز را همین طوری از سرش باز می کرد. کمی از این و آن پرسیده بود و به این نتیجه رسیده بود توسط چیزی که خواهرش اسمش را گذاشته بود «حشره‌ی درام» گزیده شده‌ام. مادرم متقاعد شده بود که این هم یک مرحله است مثل بقیه‌ی مراحل. چند هفته هنرپیشه‌بازی درمی آورم و بعد بی خیال می شوم، درست مثل گیتار و دفتر کار آگاه خصوصی. متفر بودم از این که آرزوهای زندگی‌ام در حد سرماخوردگی پایین بیاید. بحث یک حشره نبود، حرف یک ویروس تمام و کمال بود. ممکن است یکی دو سال نهفته بماند ولی هیچ وقت از بدن خارج نمی شود. ربطی به استعداد یا نوآوری نداشت. دست رد خوردن ضعیفش نمی کرد و هر میزان از موفقیت باعث رضایتش نمی شد. به محض این که تشخیص داده می شد بیماری تا سرحد مرگ پیش می رفت.

حشره‌ی درام ظاهراً بیشتر جهودها و اواخواهرها و دخترهای چاق را نیش می زد، از همان دخترانی که کرم آکنه صورتشان را مثل خامه‌ی کیک پوشانده. آدم‌هایی که به هر دلیلی نومیدانه برای توجه بقیه له له می زنند. بعدها کشف کردم نباید بیشتر از دو نفر از این گونه آدم‌ها را در یک جای بسته جمع کرد. صحنه‌ی نمایش نه تنها مکانی فیزیکی، بلکه وضعیتی روحی روانی هم بود و کلمه‌ی مخاطب به معنای هر کسی بود که باید از مصاحبت تو زجر می کشید. ما بازیگرهای جوان لامپ‌هایی بودیم که بیست و چهارساعته می سوختیم و با روشنایی‌مان هم خودمان را کور می کردیم هم بقیه را.

من حشره‌ی درام داشتم و لویس ماشین. وقتی تخطی زودگذرش را ژرف‌انجی کردم و آن را در کنار مزایای کالسه‌ی شخصی‌اش قرار دادم در دلم حس کردم صرفه در این است که دوست سرکشم را عفو کنم. به محض این که متوجه شدم هنرپیشه قصد دارد هملت را در آمفی تئاتر رِزگاردن رالی اجرا کند بی معطلی به لویس تلفن کردم. بازیگر قرار بود خودش کارگردانی کند و نقش کوچکی را هم به عهده بگیرد ولی بقیه‌ی نقش‌ها در دسترس بود. من و لویس امتحان بازیگری دادیم ولی از آن جایی که از همه کوچک‌تر و بی تجربه‌تر بودیم

نقش دو مسافری را به ما داد که هملت برای اذیت کردن عمویش کلادیوس از شان استفاده می‌کند. نقشی نبود که انتظارش را داشتم ولی آن را با غرور پذیرفتم و قصد کردم با حداکثر توانم اجرایش کنم.

بازیگران مقابل من همه بیست سی ساله بودند و اولین تجربه‌های شان نمایش‌های میدانی طولانی مدتی مثل مستعمره‌ی گم‌شده و لطیف است بره بود. همه حرفه‌ای بودند و می‌خواستم از تجربیات شان استفاده کنم؛ جداً دلم می‌خواست پایین پای شان بنشینم و وقتی کارگردان پایین صحنه مشتم گره‌کرده‌اش را «ای یوریک بی‌نوا» خطاب می‌کرد تماشای شان کنم.

من می‌پرستیدم شان؛ لویس باهاشان می‌خوانید. در هفته‌ی دوم تمرین فورتینبراس را به خاطر لایرتیس ترک کرد به این خاطر که به قول خودش «شمشیربازی را بهتر بلد بود». جماعت بازیگر او را تحویل می‌گرفتند و مرا نه با پولونیوس و افلیا مهمانی می‌رفت و با کارگردان و گرترود و روزنکراتز می‌رفت کنار دریاچه. بدبختی این‌جا بود که لویس به هیچ عنوان علاقه‌ای را که من به این کار داشتم نداشت. حشره‌ی درامش در حد یک آنفولانزای یک‌روزه بود ولی او بود که با خود هملت بیلیارد بازی می‌کرد. آن وقت من کجا بودم؟ توی اتاقم نمایش‌نامه را حفظ می‌کردم و نقشه می‌کشیدم تا نمایش را از آن خودم کنم.

تصمیم بر این شد که من و لویس چون نقش مسافر را داشتیم به داخل صحنه که در فضای باز قرار داشت قِل بخوریم. وقتی لویس اعتراض کرد که به چمن حساسیت دارد کارگردان جوش‌های ریز روی پوستش را نگاه کرد و گفت که بپرپرکنان وارد شویم. این قدر تمرین کردم که مغزم از تکیه‌گاهش در جمجمه‌ام جدا شد و صدای تکان خوردنش به گوشم رسید. توروخدا ببین، یکی شکایت کرد و کارم به پرپر کردن رسید. یک مشکل دیگر هم این بود که کارگردان دیالوگ‌های من را کم کرده بود. فقط همین را باید می‌گفتم «آری ای سرورم»، سه کلمه‌ی مسخره. یک عطسه بیشتر احساسات تماشاگر را برمی‌انگیخت

تا دیالوگ من. وقتی بقیه‌ی بازیگرها بر صحنه‌ی رُزگاردن قدم می‌زدند و تک‌گویی‌های انتقام‌جویانه‌شان را حفظ می‌کردند من توی پارکینگ مثل خرگوش بالاوپایین می‌پریدم و پشت سر هم می‌گفتم «آری ای سرورم» و هر چه هم بیشتر تمرین می‌کردم لحنم بیشتر به یک طوطی آموزش‌دیده شبیه می‌شد. لویس از جهیدن خوشش نیامد و با کارگردان صحبت کرد و او هم گزینه‌ی هنری‌اش را ستایش کرد و اعلام کرد که بازیگران قدم‌زنان وارد صحنه شوند.

هر چه قدر وظایفم کمتر می‌شد بازیگرها بیشتر تعادل پیدا می‌کردند تا از من به عنوان برده‌ی شخصی‌شان استفاده کنند. خوشحال می‌شدم اگر دیالوگ‌های‌شان را با من تمرین می‌کردند ولی فقط ازم می‌خواستند تاج‌شان را برق بیندازم یا به‌دو بروم سراغ ماشین‌شان و دنبال خنجری که گم کرده بودند بگردم.

کارگردان می‌گفت «می‌خواهی یه کاری بکنی؟ برو به دوگان کمک کن وسایل صحنه رو چسب بزنه. می‌تونی عنکبوت‌های رختکن رو هم بکشی، از اینم بهتر، ببر برو مغازه چندتا نوشابه برامون بخر.»

بیشتر اوقات لویس در سایه لم می‌داد و هیچ کاری نمی‌کرد. نه تنها از زیر هر کاری درمی‌رفت بلکه اولین نفری بود که لیست خرده‌فرمایش‌های چندستی بقیه را دستم می‌داد. کیفش را می‌گشت و با این‌که پُر از یک‌دلاری بود یک بیست‌دلاری بهم می‌داد و می‌گفت «این رو برام خورد کن. اگه خواستن برای یخ هم ازت پول بگیرن به‌شون بگو گور پدرتون.» در طول استراحت بین تمرین‌ها برعکس روی صندلی می‌نشست و با بقیه‌ی بازیگرها غیبت می‌کرد در حالی که من برای تکنیسین‌ها نردبان نگه می‌داشتم.

وقتی روز نمایش نزدیک شد لویس جوری جمله‌هایش را بیان می‌کرد انگار دارد از روی یک بیل‌بورد دوردست می‌خواند. بین هجاها مکث و اخم می‌کرد و هر کلمه را با یک علامت سؤال مؤکد می‌کرد. «هر کس؟ می‌دید با زبان؟ زهر فرو خورده؟»

اگر کارگردان با بازیگریِ او مشکل داشت به زبان نمی‌آورد. من باید یقه‌ی پولیورم را پایین می‌دادم، آهسته‌تر راه می‌رفتم و بی‌لهجه حرف می‌زدم ولی لویس حق داشت با عینک‌آفتابی در حال پیتزا خوردن وارد شود و این جمله را از کارگردان بشنود «خوب بود لویس. حرف نداشت عزیزم».

وقتی می‌خواستم از تمرین به خانه برگردم لویس نمی‌توانست مرا برساند چرا که به قول خودش با دارودسته‌ی السینور باید به مهمانی یا رستوران می‌رفت.

جوری که انگار خودم هم دعوت‌م، می‌گفتم «من نمی‌تونم بیام. باید برم خونه و روی جمله‌م تمرکز کنم. ولی تو برو. می‌گم مادرم بیاد دنبالم».

مادرم که داشت استیشش را پارک می‌کرد گفت «آیا پیچانده شدیم؟»

جواب دادم «قطعاً، همین‌طور بسیار شدید».

گفت «ولش کن، بهت قول می‌دم ده سال دیگه هیچی از این آدم‌ها یادت نیاد. زمان باعث می‌شه همه‌چی رو فراموش کنی. خودت می‌بینی» اخم کرد و خودش را در آینه‌بغل نگاه کرد. «اگه همه یه لبی تر کنن هیچی یادشون نمی‌مونه. خودت رو اذیت نکن. اقلأً می‌تونی وقتی می‌فرستنت که براشون نوشابه بخری از پول‌شون کش بری».

رفتار کنایه‌آمیزش را نپسندیدم ولی توصیه‌اش راجع به پول خردمندانه بود.

گفت «همه‌چیز رو گرد کن. پول‌خوردها رو با قوطی نوشابه بده دست‌شون تا نتونن بشمرن. هیچ‌وقت هم اسکناس‌ها رو صاف نکن، همین‌طور مجاله بده به‌شون».

مادرم بخش انتقام‌جویانه‌ی ماجرا را حل کرد ولی بعید می‌دانم راجع به هنر بازیگری چیزی می‌دانست.

سر تمرین بودیم که کارگردان رفت پیش لویس و درباره‌ی تئاتر جدیدی که می‌خواست در پاییز روی صحنه ببرد با او حرف زد؛ یک موزیکال راجع به کولی‌ها. «و تو هم می‌شی ملکه‌ی راهزن من».

همه می دانستند لوئیس بلد نیست آواز بخواند. بازیگری و دایره زنگی زدن هم بلد نبود. کارگردان وسط چمن زانو زد و گفت «تو قلب یه کولی رو داری، روح پُرجوش و خروش یه چادر نشین».

وقتی من هم اظهار آمادگی کردم گفت که می توانم پشت صحنه کار کنم. منظورش این بود که لامپ آویزان کنم و پشت منظره ها چوب بگذارم، همراه مردانی که خشتک شان از سنگینی ابزاری که به کمرشان آویزان کرده بودند تاب می خورد. هر کسی فکر کند می تواند کار سیم کشی را به من بسپارد یک الاغ تمام عیار است و این مرد واقعاً بود. وقتی با دقت نگاهش کردم متوجه شدم که با آن شلوار تنگ و ساق پای لاغرش چه قدر مضحک است. روح پُرجوش و خروش یک چادر نشین، آره ارواح عمه ات. اگر واقعاً آدم کارد رستی بود توی رالی چه غلطی می کرد؟ موهای سشوار خورده و کفش پاشنه بلند دوزاری و بند تپان رنگین کمانی اش همه نشان از شاید بودنش داشتند. چرا به شلوار چسبانش بند شلوار می زد؟ مگر تنها ویژگی شلوار چسب همین نیست که سر جایش می ماند؟ بازیگری؟ جووری روی صحنه حرف می زد انگار تماشاگرها کر هستند. دیالوگ هایش را عریده می کشید و مثل فانوس هالووین نیشخند می زد و جووری دست هایش را تکان می داد انگار آستین هایش آتش گرفته. شیوه ی بازیگری اش مایه ی شرمساری بود. نگاه کردنش مثل باز کردن یک جعبه ی پستی بود که یک دلقک ازش بیرون می آید: می دانی که قرار است سرگرم کننده باشد ولی نمی توانی بر این حقیقت تلخ چشم ببوشی که این مرد کو داخل جعبه واقعاً فکر می کند شادی به زندگی ات آورده. این دلقک یک جایی مادری دارد که اول یک جعبه ی کفش پُر از پوستر فتوکپی شده ی تئاتر را زیرورو می کند و بعد یک لیوان دیگر برای خودش می ریزد و فکر می کند که بالاخره پسرش کی آدم می شود و بعد یک قوطی چاه بازکن سر می کشد.

بالاخره هملت واقعی را دیدم و خودم را شناختم، من یوریک کودن بودم که مثل کورها دنبالش راه می رفتم.

مادرم در شب افتتاحیه شرکت کرد. بعد از «آری ای سرورم» محزونم روی صحنه‌ی چرب دراز کشیدم تا لویس یک شیشه زهر قلابی در گوشم بریزد. وقتی داشتم می‌مردم لای چشمم را باز کردم و مادرم را دیدم که همراه چند پیرمرد و پیرزن دیگر روی نیمکت سنگی‌اش نشسته بود و داشت با پشه‌هایی که جذب نور شده بودند می‌جنگید.

بعدش یک مهمانی بود که من نرفتم. لباسم را در رختکن عوض کردم. بازیگرها ایستاده بودند و با صفاتی مثل «درخشان» و «قوی» قربان‌صدقه‌ی هم می‌رفتند، انگار داشتند راجع به لامپ‌های صحنه حرف می‌زدند. هوراشیو از من خواست بروم و سیگار بخرم و من پولش را جیبم گذاشتم و قول دادم که «با سرعت نور بازخواهم گشت سرورم».

مادرم وقتی داشت برای خریدن پیتزای آماده ماشین را پارک می‌کرد گفت «بین همه‌شون تو از همه بهتر بودی. جدی می‌گم. وقتی اومدی روی صحنه همه‌ی چشم‌ها به تو بود.»

بعدها به این نتیجه رسیدم که مادرم از من بازیگر بهتری است. بازیگری با قیافه گرفتن و ادا درآوردن فرق دارد. وقتی با ظرافت انجام شود شباهت بیش از اندازه‌ای با دروغ‌گویی دارد. وقتی آن را از لباس و ایما و اشاره برهنه کنی خودش را به عنوان حقیقتی بی‌چون و چرا عرضه می‌کند. نه به توانایی‌های مادرم حسودی‌ام می‌شد و نه می‌توانستم انکارشان کنم؛ تا این حد متقاعدکننده بود. به‌نظرم بهترین کار این آمد که با پیتزایی در حال آب شدن بر روی پا فقط بنشینم و یاد بگیرم.



## دینا

عقیده‌ی پدرم این بود که هیچ‌چیز به اندازه‌ی کارِ بعد از مدرسه شخصیت آدم را نمی‌سازد. خودش با سورت‌مه روزنامه می‌فروخته و خواروبار تحویل مردم می‌داده، حالا بین عجب آدم موفقی شده! من و خواهر بزرگ‌ترم لیسا نتیجه گرفتیم باید از هر کاری که شخصیت پدرمان را شکل داده به حد امکان دوری کنیم. گفتیم «معنون، ولی نمی‌خواهیم».

برای این که آتش اشتیاق‌مان را شعله‌ور کند پول‌توجیبی‌مان را قطع کرد و در عرض چند هفته من و لیسا مجبور به کار در کافه‌ترباها شدیم. من توی پیکادلی ظرف می‌شستم و لیسا در کی‌اند دبلو گارسونی می‌کرد. کافه‌تربای لیسا به این خاطر که در قدیمی‌ترین مرکز خرید رالی قرار داشت پاتوق یک مشت پیرمرد بود که یک شیربرنج سفارش می‌دادند و از ظهر تا شب بالاسرش چرت می‌زدند. کی‌اند دبلو دوران افولش را می‌گذراند در حالی که کافه‌تربای من در جدیدترین مرکز خرید شهر قرار داشت که محل کار لیسا در مقایسه با آن بیشتر به یک شنبه‌بازار عشیره‌ای شباهت داشت. پرده‌ی دیوارهای پیکادلی مخمل سرخ بود و با شمع‌های مصنوعی روشن می‌شد. یک دست زره بالای در این کاخ آشپزخانه‌ای قرار داشت، کاخی که به گفته‌ی مدیر آن‌جا شاهش مشتری بود.



به عنوان ظرف شور کارم این بود که سینی‌ها را از روی نقاله بردارم و به خورد ماشین عظیم و دهان‌بدبویی بدهم که این قدر می‌غرید و تف می‌کرد تا بالاخره خوراکش پاک از چربی ماسیده و آب گوشت، بخارکنان از طرف دیگر بیرون بیاید و باعث شود عینکم عرق کند و همه‌جا بوی تند کلر بگیرد.

با گرما و سروصدا مشکلی نداشتم، می‌توانم بگویم از کارم خوشم می‌آمد. دست‌هایم مشغول بود ولی ذهنم می‌توانست بر چیزهای مهم‌تر تمرکز کند. بعضی وقت‌ها از روی کاغذی که بالای سینک چسبانده بودم افعال بی‌قاعده‌ی اسپانیایی را تمرین می‌کردم ولی بیشتر اوقات دریاره‌ی کار کردن در تلویزیون رویاپردازی می‌کردم. آرزویم این بود که برای برنامه‌ای به اسم سقراط و دوستش فیلم‌نامه بنویسم و بازی کنم، دلم می‌خواست با سقراط که یک میمون خرطوم‌دار وفادار و باهوش بود از این‌جا به آن‌جا سفر کنم. من و سقراط دنبال دردسر نمی‌گشتیم ولی هر هفته بالاخره دردسری ناخواسته برای‌مان پیش می‌آمد. در یکی از بی‌شمار صحنه‌های نبردمان فریاد می‌زدم «برو سراغ چشمش سقراط، چشمش رو درآر.»

شاید در سانتافه یک کوزه‌ی سفالی به سرم می‌خورد و حافظه‌ام را از دست می‌دادم. ممکن بود سقراط جایی در یوتا یک کوله‌پشتی پُر از سکه‌های با ارزش پیدا کند یا با یک نفر که دستار به سر دارد دوستی کند ولی در انتهای هر قسمت باید می‌فهمیدیم که شادی حقیقی جایی است که اصلاً انتظارش را نداریم. شاید به شکل یک نسیم خودش را آشکار کند، شاید هم به شکل یک مشت بادام‌زمینی، ولی وقتی سر برسد آن را با خیرد عامیانه‌ی خودمان درک خواهیم کرد. برنامه‌ریزی کرده بودم در لحظات پایانی هر قسمت من و سقراط در برابر یک غروب چشمگیر بایستیم و من به دوستم و تماشاگرها چیزی را که یاد گرفته بودم اعلام کنم. همین‌طور که یک عقاب را تماشا می‌کردم که بر فراز تپه‌ای ارغوانی‌رنگ اوج می‌گرفت می‌گفتم «یه چیزهایی تو زندگی هست با ارزش‌تر از طلا.» فیلم‌نامه نوشتن برای سریال سخت‌تر از مرتب کردن قاشق چنگال‌ها نبود، قسمت سخت داستان رسیدن به مکاشفه‌ی تأثیرگذار بود.

«بالاخره فهمیدم که...» چه چیزی را فهمیدم؟ من به زور چیزی می فهمیدم. بعضی وقت ها می فهمیدم که یک لیوان شکسته ام یا در ماشین زیادی شوریده ریخته ام، ولی مسائل مهم تر از من می گریختند.

پیکادلی هم مثل بقیه ی کافه تریاهای محلی اغلب خلاف کارها را استخدام می کرد، هم آن هایی که تازه از زندان آزاد شده بودند و هم آن هایی که حق داشتند روزها بیرون از زندان کار کنند و شب به زندان برگردند. زمان استراحتم دوروبرشان می پلکیدم تا با شنیدن داستان خلاف کاری های شان ایده ای چیزی به ذهنم برسد. مثلاً فکر کنم «بالاخره فهمیدم که همه ی ما زندونی ذهن خودمون هستیم.» یا «بالاخره فهمیدم که آزادی بزرگ ترین هدیه ای که به انسان ارزونی شده.» دوست داشتم این آدم ها را مثل فندق بشکنم و مغزشان را غربال کنم و درس هایی استخراج کنم حاصل یک عمر پشیمانی. متأسفانه از آن جایی که بیشتر عمرشان را پشت میله های زندان سپری کرده بودند، زنان و مردان همکارم هیچ چیز جز از زیر کار دررفتن یاد نگرفته بودند.

کتری ها سر می رفتند و استیک ها می سوختند در حالی که همکارانم می رفتند به انباری تا سیگار بکشند و ورق بازی کنند و اگر بشود باهم بخوابند.

صدایم را از تلویزیون می شنیدم «بالاخره فهمیدم که این آدم ها تنبل هستند.» خبر جدیدی نبود و مطمئناً نمی توانست مخاطبانم را جذب خود کند که بدون شک خودشان هم چندان موجودات فعالی نبودند. نه، پیام باید خوش بینانه و روحیه بخش می بود. فکر کردم شادی. وقتی داشتم بشقاب های کثیف را به لبه ی سطل زباله می زدم با خودم گفتم چه چیزی آدم ها را شاد می کند؟

نزدیک کریسمس زمان با ارزش خیال بافی ام نصف شد. در مرکز خرید خریداران گرسنه از سروکول هم بالا می رفتند و دمه دقیقه معاون مدیر پشت سرم داد می زد که زودتر فنجان ها و کاسه ها را تمیز کنم.

مشری های روزهای تعطیل صف ثابت و شلوغی را ترتیب دادند که از نشان سلطنتی تا زره بالای در امتداد داشت. به پیراهن های منجوق دارشان

بابائونل‌های خندان سنجاق کرده بودند و کیسه‌های بزرگی به دست داشتند پُر از ابزار و پنبه‌های رنگارنگ که برای دوستان و اقوام‌شان هدیه خریده بودند. از دیدن این همه آدم مأیوس و افسرده می‌شدم، غریبه‌هایی که تعدادشان حس اهمیت را که سخت برای ابداعش تلاش می‌کردم از میان می‌برد. از کجا می‌آمدند؟ چرا نمی‌رفتند خانه؟ سینی‌های‌شان را از روی نقاله برمی‌داشتیم بی‌این‌که یک لحظه فکر کنم این آدم‌ها کی هستند و چرا کلت‌شان را تا آخر نخورده‌اند. برای من هیچ ارزشی نداشتند و وقتی نگاه‌شان می‌کردم که قدم به قدم به صندوق نزدیک می‌شوند با تمام وجود حس کردم که این احساس دوطرفه است. غذای‌شان را هم یادشان نمی‌ماند چه برسد به کسی که آن را روی سینی داغ برای‌شان سرو کرده بود. چه‌طور من مهم بودم و آن‌ها نه؟ بالاخره باید یک چیزی وجود داشت که ما را از هم متمایز کند.

من همیشه برای کریسمس روزشماری می‌کردم ولی حالا این اشتیاق به‌نظم سطحی و مسخره و پیش‌پاافتاده می‌آمد. بعد از کار که از کافه‌تیرا بیرون می‌آمدم حتا تعداد بیشتری آدم می‌دیدم، مثل زن‌بورهایی که از کندویی آتش‌گرفته فرار می‌کنند از فروشگاه‌ها و رستوران‌ها بیرون می‌آمدند. زوج‌های جوان با کلاه کشی و خانواده‌هایی که جلوِ فواره دور هم جمع شده بودند، هر کدام هم با یک لیست و یک پاکت پول. همین بود که چینی‌ها نمی‌توانستند از هم تشخیص‌شان بدهند. همه‌شان گوسفند بودند، یک مشت حیوان احمق که طبیعت برای‌شان برنامه‌ریزی کرده بود که جفت‌گیری کنند و بچرند و برای چوپان چاق بازنشسته‌ای که روی قطب شمال مسخره‌ی مرکزخرید نشسته بود آرزوهای‌شان را برع کنند.

خصوصیت داشت از پا می‌انداختم که ناگهان در رفتارشان راه‌حلی برای بحران هویت دردسرساز خودم پیدا کردم. بگذار لوله‌لوله کاغذ کادو بخرند و هر چه قدر دل‌شان می‌خواهد کلاه جلف سرشان بگذارند، هر کاری آن‌ها بکنند، من نمی‌کنم. امسال چیزی نمی‌خرم و در اعتراض به مصرف‌گرایی

مسخره‌شان سیاه می‌پوشم. پرهیزم من را از آن‌ها جدا خواهد کرد و باعث می‌شود راه‌وروش‌شان را زیر سؤال ببرند و عذاب بکشند. در حالی که تزئینات درخت کریسمس را می‌کنند از خود می‌پرسند «ما کی هستیم؟ چرا این جوری شدیم؟ چرا نمی‌تونیم شبیه اون پسر محزونی باشیم که تو کافه‌تریای پیکادلی ظرف می‌شوره؟»

تصمیم من برای تحریم البته تاکتیکی اجباری بود، چون اصلاً قرار نبود امسال پولی از کسی بگیرم. خانواده‌ام برای صرفه‌جویی دست به تجربه‌ای جدید زدند و قرعه‌کشی راه انداختند. این لاتاری بی‌رحمانه سرنوشت مرا در دستان لیسا قرار داد که به‌نظرش یک هدیه‌ی خوب یک بسته باتری قلمی یا یک شمع بودار به شکل قارچ بود. لیسای شاد دقیقاً تجسم آن چیزی بود که به‌نظر من افسرده‌کننده می‌آمد. هیچ چیزی او را از هزاران دختری که در طول روز می‌دیدم جدا نمی‌کرد ولی تفاوت داشتن با بقیه برای او هیچ اهمیتی نداشت. در عادی و شبیه بقیه شدن مراتب موفقیت را پله‌به‌پله می‌پیمود. برعکس من به هیچ عنوان اهل افکار عمیق نبود و همراه یک میمون دماغ‌دراز به سرزمین‌های دور نمی‌رفت. هیچ‌کدام این کاره نبودند. لیسا هم مثل بقیه روحش را با جوراب کریسمس تاخت زده بود و حالا باید تاوان می‌داد.

همین‌طور که فصل تعطیلات نزدیک می‌شد بی‌قرارتر می‌شدم. چهار روز پیش از کریسمس، موقعی که توی پذیرایی تولد هجده‌سالگی لیسا را جشن گرفته بودیم، زنی مسن که انگار دهنش پُر از شن بود به لیسا زنگ زد. وقتی اسمش را پرسیدم کمی مکث کرد و گفت «دوستشم. یکی از دوستای حمالشم، راحت شدی؟» توجهم جلب شد، چون تا جایی که می‌دانستم خواهرم دوست مسن نداشت، چه حمال چه غیرحمال. گوشی را دستش دادم و تماشایش کردم که تلفن را تا جایی که سیمش اجازه می‌داد به دورترین جای آشپزخانه برد. این کار ممنوع بود و از آن‌جایی که دلم می‌خواست کمی آشوب به پا کنم چغلی‌اش را کردم. «بابا لیسا تلفن رو برده اون ته، الانه که پریز کنده شه.»

پدرم از جا پرید ولی مادرم گفت «ولش کن بابا، تولدشه، گناه داره. اگه پریز کنده شد خودم پولش رو می‌دم.» همان نگاهی را نثارم کرد که معمولاً سهم موجودات هشت‌پایی بود که زیر سینک ظرف‌شویی راه می‌رفتند. «نمی‌تونی از این خراب‌ترش نکنی؟»

گفتم «ولی آخه داره با یه زن گنده حرف می‌زنه.»  
مادرم سیگاراش را در بشقاب خاموش کرد «وای‌وای، عین همین الان خودت.»

لیسا سراسیمه و با عجله برگشت و اجازه خواست تا استیشن را قرض بگیرد. گفت «من و دیوید می‌ریم و یکی دوساعته برمی‌گردیم.» و پالتوش را از توی کمد برداشت.

پرسیدم «کدوم دیوید؟ این دیوید که جایی نمی‌ره.» برنامه‌ام این بود که بعد از ظهر در اتاقم روی پرتره‌ی سقراط کار کنم که قصد داشتم به عنوان یک هدیه‌ی ضدکریسمس به خودم تقدیم کنم. در پارکینگ تاریک باهم بحث کردیم تا این‌که بالاخره قبول کردم همراهی‌اش کنم، عوض سه دلار و حق استفاده‌ی نامحدود از سشوار جدیدش. سوار ماشین شدیم و از کنار خانه‌های پُر از لامپ و تزئینات شمال رالی گذشتیم. معمولاً لیسا اجازه نمی‌داد به رادیو دست بزنم. به محض این‌که انگشتانم نزدیک پیچ رادیو می‌شد می‌زد روی دستم و تهدید می‌کرد که از ماشین پرتم می‌کند بیرون ولی امشب صدایش درنیامد، حتا وقتی گذاشتم روی ایستگاهی که داشت برنامه‌ای راجع به بسکتبال دبیرستانی پخش می‌کرد. من از بسکتبال متنفر بودم ولی برای این‌که حرصش را درآورم سیخونکی به شانه‌اش زدم و گفتم «فکر می‌کنی تیم اسپارتان بتونه ایمپس رو ببره و بره فینال؟»

«نمی‌دونم، هر چی، شاید.»

یک چیزی او را از دسترس من خارج کرده بود و داشتم از چیزی شبیه حسادت دیوانه می‌شدم. «چی شده؟ داریم می‌ریم دیدن مادر دوست‌پسرت؟»

چه قدر باید به ننه‌ه پول بدی تا اجازه بده با پسرش بری بیرون؟ دوست‌پسر داری، آره؟

سؤال‌هایم را جواب نداد و فقط زیر لب لندید تا این‌که از کنار ساختمان کاپیتول گذشتیم و وارد محله‌ی درب‌وداغانی شدیم که تمام ایوان‌هایش شکم داده بود و به بیشتر پنجره‌ها جای پرده حوله و ملافه زده بودند. از رادیو شنیده بودم که در این جور جاها ملت را چاقو می‌زنند. اگر پدرم راننده بود تمام درها را قفل می‌کردیم و بی‌خیال تمام چراغ‌قرمزها می‌شدیم و به سرعت هر چه تمام‌تر از آن‌جا فرار می‌کردیم چون همه‌ی آدم‌های عاقل همین کار را می‌کنند.

لیسا پشت ونی که صاحبش مشغول واریسی لاستیک پنجرش با چراغ‌قوه بود پارک کرد و گفت «خیله‌خب، ممکنه یه کم اوضاع قاراشمیش بشه ولی اگه به حرفام گوش کنی شاید هیچ اتفاق بدی نیفته.» موهایش را روی شانه انداخت و پیاده شد و با لگد قوطی‌ها و بطری‌ها را از سر راهش کنار زد. خواهرم جدی شده بود و زیبا و عجیب و به شکل خطرناکی احمق. تیرت روزنامه‌های فردا؛ دو نوجوان کشته شدند. بازیگوشی به قتل انجامید.

زیر لب گفتم «شاید بهتر باشه یکی مون توی ماشین بمونه.» ولی گوشش بدهکار نبود و فقط مصمم قدم برمی‌داشت. نه آدرسی دستش بود و نه کورمال‌کورمال دنبال زنگ در به‌خصوصی می‌گشت، دقیقاً می‌دانست کجا باید برود. او را در یک کوچه‌ی تنگ و تاریک دنبال کردم و بعد از بالا رفتن از یک سری پله لیساً بدون این‌که زحمت در زدن به خودش بدهد دری را با لگد باز کرد و رفت داخل اتاق کثیف و گرمی که بوی گند سیگار و شیر ترشیده و لباس چرک می‌داد. بوهایی که ترکیب‌شان باهم می‌توانست رنگ را از روی دیوار بردارد.

این‌جا جایی بود که سر آدم‌های بی‌لیاقت بدترین بلاها می‌آمد. فرش کثیف پُر بود از ته‌سیگار و نوارهای مگس‌کش پوشیده از خاک مثل پرده‌های رشته‌ای از همه‌جا آویزان بودند. ته اتاق مردی کنار یک میزِ دمر ایستاده بود و لامپ

لخت آویزان از سقف سایه‌ی عظیم و تهدیدکننده‌ی او را بر دیوار چرک انداخته بود. شلوارک و تی شرتی کثیف به تن داشت و رنگ و بافت پاهای بی‌مویش مثل مرغ پُرکنده بود.

کاملاً واضح بود که در یک‌جور مناسک شوربختانه که متشکل بود از فحش دادن همزمان با کوبیدن پاشنه‌ی کفش بر در دخالت کرده بودیم. این مراسم مرد را این‌قدر خسته کرده بود که چند لحظه طول کشید تا متوجه حضور ما شد. چپ‌چپ نگاه‌مان کرد و کفش را انداخت و دستش را به پیش‌بخاری بند کرد.

«معلومه که سروکله‌ی این لیسا سداریس لعنتی پیدا می‌شه. باید می‌دونستم که این زنیکه به یکی عین خودش زنگ می‌زنه.»

اگر یک شیر دریایی خواهرم را به اسم صدا می‌کرد کمتر جا می‌خوردم. لیسا از کجا این مرد را می‌شناخت؟ پاپای مست تلوتلوخوران به سمت ما آمد و لیسا به سرعت راهش را سد کرد. بعد در حالی‌که از ترس مچاله شده بودم تماشايش کردم که گردن مرد را گرفت و پرتش کرد طرف میز و مشت‌هایش را گره کرد و مثل بوکسورها بالاوپایین پرید تا اگر سروکله‌ی آدم جدیدی پیدا شد دخلش را بیاورد. انگار تمام عمرش به منظور آمادگی برای چنین لحظه‌ای با کمر بند سیاه دستِ خالی تخته‌های دودرچهار شکسته بود. نه ترسید و نه کسی را برای کمک صدا کرد، فقط چند ضربه به سینه‌ی مرد زد و به راهش ادامه داد. مرد چشمان سرخش را به سمت من گرداند و نالید «من که کاری نکردم. هی، به این عوضی بگو من کاری نکردم.»

یک قدم به سمت در برداشتم «بیخشید؟ راستش نمی‌دونم چی باید به شما بگم. من همین‌جوری باهаш اودم.»

لیسا داد زد «مواظبش باش!»

چه‌جوری مواظبش باشم؟ لیسا فکر کرده من کی هستم؟ جیغ زدم «منو تنها نگذار.» ولی دیگر رفته بود و من با این مردک درب‌وداغان تنها مانده بودم که

سینه‌اش را می‌مالید و به من التماس می‌کرد که سیگارش را از روی کاناپه بردارم و به دستش بدهم.

«بجنب دیگه بچه، بیارش، امان از این دوتا عوضی. وای خدا، چه دردی.» صدای خواهرم را شنیدم و دیدم که دارد زنی حال به هم‌زن و خیس از اشک را که نمی‌شد سنش را تشخیص داد پشت سرش خیرکش می‌کند. صورت پف کرده‌اش پُر از چین و چروک بود. تن چاق و زشت و زمختش کیلو متر زیاد انداخته بود ولی لباسش به طرز مسخره‌ای جوانانه بود. وقتی دوستان مادرم دامن ماکسی می‌پوشیدند و گردن‌بند فیروزه‌ی بلند می‌انداختند این زن تلاش کرده بود ویرانگری‌های زمان را با شلوارک و جلیقه‌ی جین و بندهای چرمی جبران کند. لیساً داد زد «بیرون! بجنب بینم.»

قبل از این که این جمله از دهانش درآید رفته بودم.

زن گفت «وای کفشام. بهتره یه ژاکت هم بردارم. بعدشم...» وقتی پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌رفتم کم‌کم صدایش محو شد. از کنار درهایی به همان اندازه سیاه و فرار رد شدم که از پشت‌شان صدای گوش‌خراش تلویزیون و دعوا بلند بود. رسیدم به خیابان و نفس نفس زنان فکر کردم که لیساً تا حالا چندبار چاقو خورده که دیدم در به هم خورد و سروکله‌ی لیساً پیدا شد. روی پله‌ی ورودی چند لحظه ایستاد تا زن ژاکت را تنش کند و پاهایش را در کفش‌هایی بچپاند که از نظر حجم بیشتر شبیه دو قوطی رنگ بودند. وقتی دوباره فرمان دویدن صادر شد زن تلوتلو خوران در خیابان راه افتاد، مثل چلاقی که چوب‌دستی‌اش را برنداشته باشد. راه رفتنش مسخره و بی‌فایده بود و با هر قدمی که برمی‌داشت جوری انگشتانش را در هوا تکان می‌داد انگار دارد پیانو می‌زند.

دو مرد جوان که دو سر یک تشک را گرفته بودند از کنارمان رد شدند و یکی‌شان رو به ما کرد و گفت «اون زنیکه رو از تو خیابون بیرین بیرون!»

اگر در یک محله‌ی فقیرتر یا اعیانی‌تر بودیم روی زمین دنبال شن‌کش می‌گشتم تا دوباره پایم را رویش نگذارم که لبم از وسط نصف شود. زنیکه. ایسن



کلمه بین آشپزهای کافه‌تريا زياد رد و بدل مي‌شد، کساني که درست مثل همين موجودات تشک به دست هروکر مي‌کردند. نفهميدم منظورشان ليسانست يا دوستش که حالا خم شده بود تا سوراخي را در جوراب شلواري اش وارسى کند. يک بدکاره. بين اين دو نامزد احتمالي دوست ليسا بيشتر شانس برنده شدن داشت. بعد از شنيدن اين کلمه سرش را بالا آورده و دست تکان داده بود. اين زن اصل جنس بود، نگاهش کردم، نفس کم رقمم در هواي سرد و تاريک ديده مي‌شد. مثل يک هرويني يا قاتل زنجيره‌اي يک همچين آدمي براي من بسيار جالب توجه تر از يک آدم مشهور آن چناني بود. پايين شهر بعد از غروب ديده بودم شان که صورت نوک تيزشان را داخل پنجره‌ي ماشين‌هاي که ول مي‌چرخيدند فرو مي‌کردند. پدرم معمولاً متلکي به شان مي‌انداخت و گازش را مي‌گرفت و مي‌رفت. هميشه دوست داشتم پارک کند تا بتوانم بهتر بينم شان ولي هيچ وقت اينکار را نمي‌کرد، همان متلک بسش بود.

وقتي سوار ماشين شديم ليسا ما را به هم معرفي کرد «دينا ديويد، ديويد دينا». ظاهراً در کي اند دبليو باهم همکار بودند و خوب همدگر را مي‌شناختند. دينا گفت «اين جين خيلي غيرتبه، قبلاً هم بهت گفته بودم، فکر مي‌کنه من مال خودشم، ولي جدي جدي عاشقمه ها. دو دور بزنيم آروم مي‌شه و مي‌تونيم برگرديم». يک سيگار آتش زد که دو ثانيه بعد از دستش افتاد. سر تيز و وزکرده اش را داد پايين و بعد آهي کشيد و گفت «خب راستش اين اولين ماشيني نيست که آتشش مي‌زنم».

ليسا گفت «پيداش کردم.» و سيگار را گوشه‌ي لبش گذاشت و پکي عميق زد و دود را از دماغش بيرون داد. يک تازه کار قاعدتاً بايد به سرفه مي‌افتاد ولي معلوم بود حرفه‌اي است. اين اواخر ديگر چه چيزهاي ياد گرفته بود؟ يک بسته هروين هم توي جيبش بود؟ وقتي ما خوابيده بوديم چاقواندازي تمرين مي‌کرد و بيليارد مي‌زد؟ نگاهی به خيابان انداخت و پرسيد «مستي دينا؟»

زن جواب داد «بله خانوم، خيلي.»

«جین هم مست بود؟»

دینا گفت «یه کم. آخه تو زمستون کار دیگه‌ای نداریم بکنیم.»  
«فکر نمی‌کنی دوباره برت گردونن زندون؟ چاره‌ی کارت مست کردن و دعا راه انداختنه؟»

«یه شوخی خرکی بود بابا. یه کم از دست‌مون دررفت.»  
ظاهراً که لیسا از آزار دادن زن ابایی نداشت. «دیروز تو آشپزخونه بهم گفتی که می‌خوای با اون عوضی به هم بزنی و بری تو قصابی کار کنی. اگه کسی بخواد گوشت بیره نباید دستاش بلرزه، اینو نمی‌دونی؟»  
دینا از کوره دررفت «من هر چی تو اون آشپزخونه‌ی لعنتی بهت گفتم یادمه. اصلاً دست از سرم بردار. اگه می‌دونستم می‌خوای باهام جروبحث کنی بهت زنگ نمی‌زدم. دور بزنی می‌خوام برگردم خونه.»  
لیسا گفت «دارم می‌برمت خونه.»  
محله‌ی غم‌انگیز در دوردست گم شد و دینا رویش را برگرداند و چشمانش آرام‌آرام بسته شد و خوابش برد.

«مامان ایشون دینا هستن، دینا این مادرمه.»

مادرم گفت «خدای من.» و کمک کرد تا مهمان‌مان کت پوست خرگوش نخ‌نمایش را درآورد. «یه لحظه فکر کردم شما از اون بد کارولینایی‌ها هستین. منتظر مهمون نبودم. ببخشید لباس مناسب تنم نیست.»  
ببخشید؟ ریمل دینا راه افتاده بود، شیهه پاندایی شده بود که لباس دلچسب سیرک تنش کرده باشند، حالا مادرم داشت بابت لباس پوشیدنش معذرت می‌خواست؟ یک لحظه کشیدمش کنار.

در گوشش گفتم «اون خانومه از اوناست. از اون خانوم‌پداست.» نمی‌دانم منتظر چه واکنشی بودم، ولی جا خوردن جوابم را می‌داد. ولی در عوض مادرم گفت «خب پس شاید بد نباشه یه لیوان نوشیدنی تعارفش کنیم.» مرا در

ناهارخوری جا گذاشت و فهرستی از نوشیدنی‌ها را به ترتیب الفبایی برای او قطار کرد. «اوزو داریم و بربن و جین و رام و یه چیز غلیظ زرد تو یه شیشه‌ای که مارک هم نداره.»

وقتی دینا لیوانش را روی سفره‌ی مهمان‌مان چپ کرد مادرمان جووری معذرت خواست انگار تقصیر او بوده که دینا لیوانش را لب‌به‌لب پر کرده. «بعضی وقتا برای من هم پیش می‌آد. بگذار یکی دیگه برات بریزم.»

برادر و خواهرانم بعد از شنیدن صدایی تازه و خوش‌دار در خانه از پله‌ها پایین دویدند تا دوست لیس را ببینند و دینا هم الحق خوب پاسخ توجه‌شان را داد. گفت «این فرشته‌ها رو، شما یه دسته فرشته‌ی لعنتی هستین.» با تحسین‌کنندگانش محاصره شده بود و با هر سؤال و نظری چشمانش برق می‌زد.

خواهرم ایمی پرسید «کدوم رو بیشتر دوست داری، وقت گذرونیدن با غریبه‌ها یا کار توی کافه‌تريا؟ نگهبان‌های زندون چه‌جور آدمایی هستن؟ تا حالا تفنگ داشتی؟ چه‌قدر می‌گیری؟»

مادرم گفت «یکی‌یکی، عجله نکنین. بهش وقت بدین که جواب بده.» تیفانی کفش‌های دینا را پوشید و گرچن کنش را به تن کرد. کیک آمد و شمع‌ها روشن شد. برادر شش‌ساله‌ام زیرسیگاری‌ها را خالی کرد و وقتی دینا قربان‌صدقه‌ی کاربلدی‌اش رفت از غرور سرخ شد. «این بچه باید بیاد تو کافه‌تريا کار کنه، دستای یه پادو رو داره و چشمای یه مدیر. هیچی از دست نمی‌افته، مگه نه عزیزم؟ ببین چه‌طوری لیوان یه خانوم پیر رو پُر می‌کنی.»

پدرم که از سروصدا بیدار شده بود سلاته‌سلانه از پله‌های زیرزمین بالا آمد، جایی که معمولاً با شورت می‌نشست و تلویزیون تماشا می‌کرد. معمولاً حضورش به معنای پایان خوش‌گذرانی بود. داد زد «ساعت دو نصفه‌شب این‌جا چه غلطی می‌کنین؟» عادت داشت به زمان واقعی سه چهار ساعت اضافه کند تا اتهامی را که می‌زد سنگین‌تر کند. خورشید هنوز وسط آسمان بود و می‌گفت

نصفه شب است. انگشت را بگیر طرف ساعت و او فقط داد می‌زند «مزخرف نگو، برو بخواب ببینم».

امروز هم از دنده‌ی چپ بلند شده بود. «چی کار می‌کنی؟ رقص پا؟ جمع کنی ببینم، تاثیر تعطیله. نمایش تون رو ببرین تو خیابون، ناسلامتی چهار صبحه، پاشین ببینم».

ناخودآگاه رو کردیم به مادرمان. گفت «نیا تو آشپزخونه. نمی‌خوایم... کادو کریسمست رو ببینی».

صدایش در حد میومیو گریه ملایم شد «کادو من؟ واقعاً؟ پس هر کار دوست دارین بکنین».

صدای پایش را شنیدیم که به طرف اتاقش رفت و همان‌طور که دست بر دهان گذاشته بودیم این قدر خندیدیم که اشک از چشمانمان سرازیر شد. هر چه کیک خورده بودیم دوباره به گلوی مان برگشت و بازتابان بر شیشه‌های تاریک پنجره سرخ و لرزان بود.

هر نشستی یک نقطه‌ی اوج دارد. تمام سعی‌ام را کردم که آن لحظه را درک کنم. همین‌طور دلوپس آن فرود اجتناب‌ناپذیری بودم که بعد از اوج می‌آید. مهمان‌ها شروع می‌کنند به تکرار حرف‌هایی که قبلاً هم زده بودند، یا مواد نوشیدنی‌شان تمام می‌شود و تازه می‌فهمند تنها نقطه‌ی اشتراک‌شان همین‌ها بوده. اگرچه در آن لحظه هنوز هم فکر می‌کردم آن حس گرم و قوی تا ابد ادامه پیدا می‌کند و شاید بتوانم با در آغوش گرفتن تمام و کمالش آن حس حسرت‌باری را که بزرگ‌ترها در دور دوم نوشیدن پیدا می‌کنند، درک کنم. از لیسا متنفر بودم، به زندگانی مخفی‌اش حسادت می‌کردم، ولی حالا، با یک لیوان هات‌چاکلت ماسیده‌ی رویه‌رویم، به او افتخار می‌کردم. از بالا تا پایین خیابان ما خانه‌ها با فرشته‌هایی مقوایی و آخورهایی در قابی از چراغ رنگی تزئین شده بودند. توی خیابان کورونادو یک نفر به درختان باغچه‌اش با طناب بلندگو بسته بود و از بالاسر جنگل عصاهای آب‌نباتی که در باغچه کاشته بود سرود

کریسمس بخش می‌کرد. همسایه‌های ما صبح زود از خواب بیدار خواهند شد و به مراکز خرید خواهند رفت و جارودستی کادوشده و محافظ سر چوب گلف خواهند قاپید. کریسمس خواهد رسید و ما مردم این کشور دور درخت‌هایی عین هم جمع خواهیم شد و شادی‌مان را با کلماتی کلیشه‌ای به زبان خواهیم آورد. بوقلمون‌ها به قوام چرم پخته خواهند شد و بر روی ران‌ها با چاقو ضربدر خواهد خورد و کنارشان با میوه تزئین خواهد شد که البته من مشکلی با این یکی نداشتم. اگر یک جاروبرقی خودکار یا حتی یک میمون خرطوم‌دار چروکیده هدیه می‌گرفتم به اندازه‌ی داشتن یک خانم در خانه‌مان خوشحال نمی‌شدم، چون بین تمام خانه‌های شهر این اتفاق فقط در آشپزخانه‌ی ما افتاده بود. از این به بعد من به همراه بقیه‌ی خانواده‌ام به شیوه‌ی قبیله‌ای خودمان از این ماجرا به نیکی یاد خواهیم کرد. چیزی که می‌خواستم به ذهنم خطور کرد. به همین راحتی.

## سیاره‌ی میمون‌ها

یک ماراتن سریال تماشا کردن را شروع کرده بودم، سینمایی ارزان در یکی دو کیلومتری خانه‌ی پدری‌ام صبح تا شب سیاره‌ی میمون‌ها را نمایش می‌داد و من یک قسمتش را هم از دست نمی‌دادم. فیلمش را نه‌بار دیده بودم و هر بار هم منتظر مانده بودم که زیرا سؤال کند «فکر می‌کنی تو منطقه‌ی ممنوعه چسپ پیدا کنن دکتر زایوس؟» منطقه‌ی مذکور یک برهوت وسیع بود که شامپانزه‌های باهوش و گوریل‌های جنگ‌افروزی که دنیا را زیر ویر کرده بودند به آن راه نداشتند. چارلتون هستون در نقش فضانورد سرسختی که روی این سیاره فرود آمده بود از دست اسیرکنندگانش فرار می‌کرد و با زن لال فوق‌العاده زیبایی که به عنوان جفت انتخاب کرده بود با اسب به منطقه‌ی ممنوعه می‌رفت. اسب‌شان از صحراهای بی‌آب و علف و ساحل‌های شنی می‌گذشت تا این‌که بالاخره با مجسمه‌ی آزادی تا نیمه در خاک دفن‌شده رویه‌رو می‌شدند. به محض این‌که می‌فهمید در تمام مدت دو ساعت فیلم در سیاره‌ی خودش بوده، چارلتون هستون از اسبش پیاده می‌شد و در شن‌ها زانو می‌زد و مشتش را به طرف خورشید سوزان می‌گرفت و فریاد می‌کشید «لعنت به تو! برو به جهنم!»

وقتی وارد سینما شدم صبحی روشن بود و شرجی، ولی وقتی منگ و با شکمی پُر از شکلات بیرون آمدم تاریک بود و بارانی. فکر کردم به مادرم زنگ

بزنم تا بیاید دنبالم ولی یادم افتاد با خواهرم رفته اردو. فقط پدرم می ماند. گفت «پنج دقیقه دیگه اون جام.» وقتی داشت حرف می زد شنیدم که یکی گفت «سه هشتم.» نه سه هشتم یک اینج بلکه سه هشتم یک نقطه. معنایش این بود که داشت گزارش اقتصادی تلویزیون را تماشا می کرد و بنابراین لباس بیرونش را درآورده بود و سخت بود دوباره تنش کند.

یک ساعت بعد دوباره تلفن کردم و گفت «همین الان دم در بودم.» صدای خنده‌ی بیننده‌های استودیوی می آمد. سریال کم‌دی شروع شده بود. معنایش این بود که روی مبل خوابش برده. همین جور خروپف می کرد تا زمانی که یکی می زد یک کانال دیگر. فریاد می کشید «چی کار می کنی؟ داشتیم نگاه می کردم.»

شب روزهای تعطیل بدتر بود، مواقعی که بهش زنگ می زدی تا بیاید دنبالت و هیچ صدایی هم از آن طرف خط شنیده نمی شد. معنایش این بود که دارد گلف تماشا می کند، ساعت‌ها سکوت که گه‌گذاری با صدای گزارشگر شکسته می شد. «یه بوگی، بوگی دوبل برای هوگان توی سوراخ چهارم.»

امکان داشت در انتظار برای پدرم لباس‌هایم برایم کوچک شوند. دفعه‌ی سوم که زنگ زدم گیج و منگ گفت «کدوم دیوید؟ کدوم فیلم؟ کجا؟»

از مرکز خرید زدم بیرون و رفتم آن طرف خیابان و انگشت شستم را بالا بردم. به همین سادگی. پدرم همیشه هیچ‌هایکر<sup>۱</sup>ها را سوار می کرد. خودمان در راه رفتن به سوپرمارکت یا استخر تنگ هم نشسته بودیم که پدرم کنار می زد و از ما می خواست جمع تر بنشینیم تا جا برای مسافر باز شود. نشستن یک غریبه در ماشین خیلی هیجان‌انگیز بود، می توانستیم با سؤال‌های مان شکنجه‌اش کنیم. پدرمان لیوان کوکلتش را که جیرینگ جیرینگ صدا می کرد بین پاهایش می گذاشت، در آن واحد هم رثوف بود و هم مظنون. مهمان ماشینش را آلت

---

۱. Hitchhiker؛ کسی که کنار جاده یا خیابان می ایستد و با اشاره‌ی انگشت از رانندگان می‌خواهد که لطف کنند و مجانی او را تا جایی برسانند. از آن‌جایی که این کار در ایران مرسوم نیست معادل فارسی ندارد.

دست قرار می‌داد و جوری رفتار می‌کرد انگار هر چه از دهان طرف درمی‌آید یک مشت دروغ است.

«خیله‌خب "رودی"، با کمال میل می‌برمت خونه‌ی "مادر بزرگت" تا "لباس" هات رو برداری.» سرش را تکان می‌داد و نیش‌خند می‌زد. «همیشه خوشحال می‌شم به مرد جوونی مثل تو کمک کنم.»

مسافرم‌ان می‌گفت «به‌خدا راست می‌گم، مادر بزرگمه.»

پدرم می‌گفت «بی‌خودی قسم نخور، شرط می‌بندم هر چی از اون دهن چاه فاضلابت درمی‌آد چرنده.»

اگر جوانی را کنار جاده می‌دید در سوار کردنش درنگ نمی‌کرد ولی پیرها... بی‌خیال. یک پیرمرد چروک و خمیده را با چمدانی درب‌وداغان کنار جاده می‌دیدیم و می‌گفتیم «یکی اون جاست بابا، وایستا!» ولی خودش را به نشنیدن می‌زد و جوری از کنارشان می‌گذشت انگار تابلو مقوایی رستورانی است به اسم «ولگرد» یا «بی‌خانمان».

همان‌طور که انگشتم را بالا نگه داشته بودم و انتظار می‌کشیدم یک نفر شبیه پدرم سوارم کند یک پسرزن که کلاه‌خود موهایش را با کلاهی پلاستیکی پوشانده بود جلو پایم ترمز کرد. پنجره را داد پایین و جوری داد زد انگار از من کینه‌ای دیرینه دارد. «خدا لعنت کنه، جمع کن بیا بتمرگ تو ماشین ببینم.»

یونیفورم آبی کم‌رنگ تنش بود، لباس فرم فروشنده‌های یک فروشگاه زنجیره‌ای محلی. «چند سالت؟ چهارده؟ پونزده؟ یه نوه دارم همسن و سال تو که اگه ببینم داره اتواستاپ می‌زنه بیچاره‌ش می‌کنم. فکر می‌کنی چه غلطی می‌کنی؟ چه جوری جرئت می‌کنی سوار ماشین غریبه‌ها بشی؟ اگه تفنگ یا چاقو داشت چه غلطی می‌خوای بکنی؟ تو از پس یه گریه‌ی خونگی هم بر نمی‌آی. نمی‌خواد هم خلافتش رو بهم ثابت کنی. امثال تو رو خوب می‌شناسم موسیو باهوش. مادرت چی می‌گه اگه بفهمه همچین حماقتی کردی؟ کس و کارت کجان؟»



«پدر و مادر؟» چند لحظه مکث کردم. دلیلی نداشت حقیقت را به این زن بگویم. به احتمال قوی دیگر مرا نخواهد دید و اگر هم به فرض ببیند محال است بشناسد. به او گفتم که پدرم برای شرکت در یک کنفرانس صلح به استکهلم آلمان رفته و مادرم هم راننده‌ی کامیون هجده چرخ است و الان هم در راه غرب است، با یک بار... جوراب شلواری.

زن گفت «باشه» و سیگارش را در زیرسیگاری ماشین که هنوز داشت دود می‌کرد چپاند. «من هم تو حیاط پشتی خونه‌م به بچه‌شترهام شیر می‌دم چون عشقم می‌کشه. بگو ببینم کجا زندگی می‌کنی پینوکیو، این چرت و پرت‌ها رو بگذار برا ناهارت.»

درست در لحظه‌ای که پدرم داشت از خانه بیرون می‌آمد تا بیاید دنبالم زن جلو خانه‌ی ما ایستاد. گفت «راننده کامیون، هرهر، حالا تا کسی با چاقو اول اسم و فامیلش رو روی کله‌ت کنده کاری نکرده برو تو اون خونه‌ی خوشگل‌ت. این دفعه رو شانس آوردی، ولی اگه یه دفعه دیگه ببینمت چنان زیرت کنم که نفهمی از کجا خوردی.»

اتواستاپ زدن کارم شد. به جز راحتی‌اش از وقت صرف کردن با آدم‌هایی که هیچ چیز از من نمی‌دانستند لذت می‌بردم. آزاد بودم تا خودم را از نو اختراع کنم. بسته به حال و هوایم شخصیت‌م را انتخاب می‌کردم. یکبار بازیگر برادوی می‌شدم که به خاطر نقشم آمده بودم آن‌جا تا لهجه‌ی کارولینایی یاد بگیرم و یکبار هم دانش‌آموزی لس‌آنجلسی که دنبال پدر ندیده‌اش همه‌جا را زیر پا می‌گذاشت. «می‌گن اسم خودش رو گذاشته تی‌بون، این تنها چیزیه که ازش می‌دونم.»

بعضی‌ها جووری کنار می‌زدند انگار انتظارم را داشته‌اند، بعضی‌ها هم اول آهسته می‌کردند و سر تا پایم را نگاه می‌کردند و بعد کاملاً می‌ایستادند. همه جور آدمی بین‌شان بود، از کشیش سیاه‌پوست و قفل‌ساز بازنشسته و نجات‌غریق گرفته تا مربی رقص و کف‌ساب، ولی نقطه‌ی اشتراک‌شان این بود که اکثراً تنها بودند. رالی شهر چندان بزرگی نیست و به همین خاطر برای مردم خیلی سخت

نیست که به خاطر یک غریبه یکی دو کیلومتر راه‌شان را دور کنند. می‌گفتند «بد نیست یه کم این جا بمونی موریس، یه پانیست جوون مثل تو این جا خیلی می‌تونه رشد کنه».

هیچ وقت از مرزهای شهرمان خارج نشدم تا این که بالاخره رفتم کالج و با دختری به اسم ورونیکا آشنا شدم که زندگی‌اش شبیه یکی از همان داستان‌هایی بود که از خودم درمی‌آوردم. وقتی چهارده سال داشته مادرش در حالی که به دستگاه تنفس مصنوعی وصل بوده توی پذیرایی خانه‌شان مُرده و وقتی به او خبر داده‌اند برای اولین بار اسید زده بوده. «اگه می‌خواستین از سرم پیره تونستین، ولم کنین دیگه» پدرش طی چهار سال اخیر دیوار ازدواج کرده بود و او را دیوار از این ناخانواده به آن ناخانواده کشانده بود. این تجربیات باعث شده بود دائم در موضع دفاع باشد. یک جور عجیبی ماجراجو و مستقل بود و استاد در هنرهای کمپ زدن و سیگار پیچیدن و از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم دزدکی بیرون رفتن. کالج ما میان کوه‌های شمال غرب کارولینا محصور بود و از تمام مناطق توریستی شهر فاصله داشت. اول با سفرهای روزانه شروع کردیم، می‌رفتیم گاتلینبرگ تا سرخ‌پوست‌های قلابی را ببینیم و بعد می‌رفتیم به چروکی تا واقعی‌شان را ببینیم.

آدم باجرئزه‌ای بود و باهم تا بیرون از مرزهای ایالت اتواستاپ می‌زدیم، تا جاهای دوری مثل نشویل و واشنگتن. درس‌مان که تمام شد من رفتم به کنت و ورونیکا بارونیدلش را بست و رفت سانفرانسیسکو و آن جا هم برادرش کاری در یک سینما برایش پیدا کرد. نامه‌هایش باعث می‌شد احساس کنم زندگی قابل پیش‌بینی‌ام مفت نمی‌ارزد. «تو یه چشم به‌هم زدن می‌تونم این جا مشغولت کنم. می‌تونی مفت و مجانی هر چه قدر دلت می‌خواد پاپ‌کورن و آب‌نبات بخوری. فیلم مجانی، توالت تمیز — تصمیمت رو بگیر!»

یک سال طول کشید تا تصمیم بگیرم بروم پیشش. همسفرم هم دانشجویی سال‌دومی بود به اسم رندالف فدرز که در یک مهمانی با او آشنا شده بودم.

رندالف در دانشگاه ادبیات بیت می‌خواند، رشته‌ای که تا جایی که من اطلاع داشتم دیگر هیچ خواهانی نداشت. کلکسیونش از کتاب‌های کثیف چاپ اول نشانگر اراده‌اش بر این بود که سفرمان سفری روحانی خواهد بود به سرپرستی ارواح قهرمانان بانجونوازش. برای این‌که خودش را آماده کند ریش بُزی گذاشته بود و همین‌طور یک کلاه استرالیایی که پُر بود از مدال‌هایی که آرمان‌های سیاسی‌اش برشان نقش بسته بود. ورونیکا یادم داده بود که به‌هیچ‌وجه نباید با راننده‌ها سر یک کیلومتر این‌طرف و آن‌طرف چانه بزنیم و به‌علاوه اصلاً نباید سربه‌سرشان بگذاریم. مثلاً اگر راننده به عقیم‌سازی اجباری موسرخ‌ها اعتقاد داشت بهتر بود بگوییم «اومم، راستش تا حالا بهش فکر نکرده بودم، ولی شاید درست بگیریم». کلاه رندالف تضمین می‌کرد که ما سوار کادیلاک کولردار نخواهیم شد. برای این‌که کار را خراب‌تر کند گیتارش را هم با خود آورده بود. هنوز ماشین اول را سوار نشده بودیم که سازش را درآورد و ترانه‌ای محزون سرآید. «ایستاده در جاده، شست در هوا / می‌گذرند ماشین‌ها، انگار نه‌انگار».

از این به بعد یکی را انتخاب می‌کنم که به‌جای گیتار، شش‌لول دستش باشد. پابره‌نه کنار جاده دراز کشیده بود و سرش را روی کوله‌پشتی‌اش گذاشته بود و انگشتان پایش را ورزش می‌داد و در عجب بود که چرا هیچ‌کس سوارمان نمی‌کند. «در این دنیای بی‌رحم شیرتوشیر سرد بی‌مروت / دوست دارم برسم به سانفرانسیسکو قبل از این‌که بشم پیر و چاق».

بیرون ایندیاناپولیس دو مرد جوان جیب‌سوار سوارمان کردند و گفتند که اسم‌شان استارسکی و هاچ است، اسم‌هایی که از دو قهرمان احمق و دست‌وپاچلفتی یک سریال تلویزیونی محبوب وام گرفته بودند. نشئه و خل‌وضع بودند و روی آفتاب‌تاب‌هایی که از داروخانه خریده و بالا انداخته بودند لیترلیتر مالت می‌خوردند. وقتی پرسیدم اهل کجا هستند استارسکی ادای استفراغ کردن درآورد.

هاچ در توضیح این عملش گفت «این کُد ایالت دلوره».

استارسکی به راننده‌ی یک استیشن نارنجی انگشت حواله داد و گفت «مثل موروملخ از اینا تو ایالت ما ریخته.» یک قلب دیگر خورد و آروغ زد و گفت که این هم شعار ایالت‌شان است. عقربه‌ی بنزین‌شان پایین بود و رفتند داخل یک پمپ‌بنزین. تعارف کردم که پول بنزین‌شان را بدهم تا باهم بی حساب شویم. استارسکی گفت پول بنزین را می‌دهد و اضافه کرد از یک‌کم باسلق بدش نمی‌آید. «شکلات نمی‌خوام ها، فقط باسلق. بد نیست یه سر بری مغازه بینی داره یا نه.»

همیشه عاقلانه این است که یک نفر پیش ماشین بماند تا یک وقت راننده هوس نکند با بارویندیلت پا را بگذارد روی گاز و بزند به چاک، برای همین رندالف ماند و زل زد به منظره‌ای تخت و بی‌روح و درخواست هاج برای اجرای آهنگ پرندمی رها را اجابت کرد.

یک بسته چپس و یک چیزی که شبیه باسلق بود خریدم و موقعی که استارسکی داشت در بابا را می‌بست رسیدم به ماشین. نگاهی به مأمور پمپ‌بنزین انداخت که داشت برای گرفتن پول به طرف‌مان می‌آمد و گفت «پیر تو رئیس.» بعد گازش را گرفت و از روی جدول رد شد و انداخت توی بزرگراه.

رندالف گفت «نمی‌دونم این کاری که کردین چه قدر درست بود، پلیس

چی؟»

«پلیس؟» استارسکی برگشت و نگاهش کرد «به گردمون هم نمی‌رسن، بی‌خیال بابا.» روی پدال گاز فشار داد و چیزی نمانده بود که جیب به پرواز درآید. با چنان سرعتی از کنار بقیه‌ی ماشین‌ها می‌گذشتیم انگار پارک بودند، استارسکی با قیافه‌ای مصمم و درهم روی فرمان قوز کرده بود، شبیه خلبانی که می‌خواهد دهکده‌ی یک مشت روستایی از همه‌جایی خبر را بمباران کند. بعد از هاج خواست که فرمان را نگه دارد تا بتواند بسته‌ی باسلق را باز کند و در همین لحظه جیب افتاد توی مسیر مخالف و یک تانکر گازوییل را مویی رد کرد.

بوق‌ها به صدا درآمدند و جیغ لاستیک‌ها از همه‌جا بلند شد و برای اولین بار در زندگی‌ام گفتم مردم این جوری می‌میرند. دقیقاً همین جوری. باد کلاه رندالف را برد، ولی حتا اگر گیتارش را هم با خود می‌برد باز هم نمی‌توانستم از باد تشکر کنم. وضعیت جوری نبود که بشود به بدبویاری بقیه خندید. من و رندالف در این مخمضه باهم بودیم. یا می‌مُردیم یا تا آخر عمر در بخش انتهایی یک بیمارستان زندگی می‌کردیم و پرستارها دست‌وپای به‌خواب‌رفته‌مان را ماساژ می‌دادند و در گوش‌مان حرف‌های امیدوارکننده زمزمه می‌کردند. من و رندالف با آن ریش بزی و تی‌شرتی که رویش یک کراوات نقاشی شده بود دو برادر لرزان و نالان بودیم که دیوانه‌وار دنبال کمربندهای ناموجود می‌گشتیم و برای حمایت و دل‌داری به هم چنگ می‌زدیم. استارسکی و هاچ از نمایش اسف‌بار ما لذت می‌بردند و فرمان را تکان می‌دادند و لایی می‌کشیدند تا ترس‌ولرز و دعا کردن مذبح‌خانه‌ی ما را تماشا کنند. مسافت زیادی رفتیم تا این‌که استارسکی زد کنار و رفت پشت یک بیل‌بورد تا خودش را خالی کند. برایم عجیب بود، موجودی که بنزین دزدیده بود و جان آن‌همه آدم را به خطر انداخته بود حالا برای دستشویی رفتن خودش را کاملاً پنهان کرده بود. رفت لای علف‌های بلند و من و رندالف از فرصت استفاده کردیم و با دستان مرتعش به‌زحمت بارمان را برداشتیم و از تله‌ی مرگ پریدیم پایین. گفتیم «همین جا عالیه، دقیقاً می‌خواستیم همین جا پیاده شیم.»

استارسکی زپیش را کشید بالا و جایش را با هاچ عوض کرد. صد متر از ما دور شدند و بعد دنده‌عقب گرفتند و جلو پای ما توقف کردند. استارسکی گفت «یه چیز دیگه، این باسلفی که خریدی به لعنت خدا نمی‌ارزه.»

دنده‌عقب گرفت و پرتش کرد طرف ما و بعد انداخت توی بزرگراه و در ابری از دود و گردوخاک گم شد. باسلفی خورد به بیل‌بورد و کمانه کرد و افتاد زمین. رندالف برش داشت و خاکش را تکاند و چند گاز زد و گفت مزه‌اش بد نیست.

رسیدیم به کلرادو، دقیقاً همانی بود که در تقویم‌ها دیده بودم: آسمان آبی بی‌ابر و کوه‌های عظیمی که با صنوبرهای باشکوه فرش شده بودند. درست مثل تقویم‌ها نه از آدم خبری بود و نه از ماشین و نه از خانه، هیچ چیز منظره را خراب نمی‌کرد. رندالف از فرصت استفاده کرد و چند ترانه‌ی جدید سرود. «من از ته دل می‌دونستم که اونا اهل دلولر بودن...» بلایی که سرمان آمد ما را کمی به‌هم نزدیک کرد. داستان را برای رانندگان دیگر بازگو می‌کردیم، گاهی من جمله‌ای می‌گفتم و رندالف ادامه‌اش می‌داد. این تجربه به‌نظر در طرز فکر بی‌تی رندالف می‌گنجید و هر چه می‌گذشت با حسی فزاینده از کارما و رستگاری درباره‌اش حرف می‌زد. یک بعدازظهر گرم و آفتابی رقتیم کنار رودخانه‌ای زلال و خروشان که بسترش پر از سنگ‌های صیقلی بود. ماشین پیدا کردن را بی‌خیال شدیم و زدیم به آب و شنا کردیم و پاهایمان را نگاه کردیم و ماهی‌هایی را که بی‌خود زور می‌زدند تا در جهت خلاف جریان آب شنا کنند. کناره‌ی رودخانه با سوزن‌های خوش‌بوی کاج فرش شده بود و همه‌جا هم خرگوش‌ها در حال جست‌وخیز بودند. برای من از آن لحظاتی بود که کارگردان سوار بر کرین در آسمان فریاد می‌زند «عالی بود! برداشت پنج، فوق‌العاده...» وقتی من غرق در جذبه‌ی این همه زیبایی بودم رندالف متفکرانه سری تکان داد و به من توصیه کرد فلان بخش از فلان فصل یکی از کتاب‌هایی را که در کیف داشت بخوانم. ظاهراً همه را همراهش آورده بود، مثل توریستی که دفترچه‌ی راهنما دستش است و وقتی اتوبوسش به پل لندن می‌رسد سری به نشانه‌ی شناسایی تکان می‌دهد. احساسات برادران‌هم کم‌رنگ شد تا این که چند روز بعد کاملاً از بین رفت، موقعی که بی‌عذاب وجدان تا قطره‌ی آخر ذخیره‌ی آب‌مان را خورد و با صدای بلند آروغ زد و پرسید که آیا کلمه‌ای بldم که با یوتا همقافیه باشد. چند روز خوابم نبرد.

در مرز کالیفرنیا متوقف‌مان کردند و گفتند هر چه میوه و سبزیجات همراه داریم تحویل دهیم تا مبادا گونه‌ی جدیدی از مگس یا شپشک را به زمین‌های

خشک و بایری که منطقه‌ی ایست بازرسی را احاطه کرده بودند متقل کنیم. هیچ‌وقت از آن شرقی‌هایی نبودم که مسحور جاذبه‌ی رمانتیک کالیفرنیا می‌شوند. هر چند برای رفتن به جایی که پای هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ام به آن باز نشده بود هیجان داشتم.

رندالف آرام بر سیم‌های گیتارش زد و من سه آلوی گندیده‌ام را تسلیم کردم، مثل یک اسم فامیل منسوخ. در یک فوردهاوس ماستانگ قیری‌رنگ که راننده‌اش یک گفتاردرمان اهل بارتو بود از مرز گذشتیم و من یک لحظه برگشتم و همان لحظه قسم خوردم که دیگر پشت سرم را نگاه نکنم.

سافرانسیسکویی که انتظارمان را می‌کشید به شهر کولی‌هایی که در کتاب‌های جرو واجر رندالف توصیف شده بود هیچ شباهتی نداشت. در خیابان‌ها گروه‌گروه شاعر در جست‌وجوی معنا راه نمی‌رفتند، همه‌جا پُر بود از مردانی با جلیقه‌های زلم‌زمبودار و لباس‌های چرمی. شهر بیست‌ها نبود، شهر قزمت‌ها بود. ورونیکا در هتلی برای‌مان جا گرفته بود که صاحب کاراملی‌رنگش پیرو یکی از مذاهب اجق‌وجق شرقی بود که ملزوماتش ردای نارنجی روشن و سرود بی‌وقفه و دستبند بودند. رندالف ده روز ماند و بعد زد به چاک. من و ورونیکا سه ماه بعد رفتم طرف ارگون، جایی که امیدوار بودیم با سیب و گلابی چیدن چند دلار به جیب بزنیم. کار به معنای واقعی کلمه گُشنده بود و به محض این‌که تمام شد از مرز کانادا رفتیم سمت کالیفرنیا و در راه هر جا دل‌مان خواست توقف کردیم. زندگی‌ام دقیقاً تحقق‌آرزوی کودکی‌ام بود، فقط ورونیکا هیچ شباهتی به میمون خرطوم‌دار نداشت. یک همسفر بی‌نظیر بود، پا و خوش‌اخلاق. به عنوان یک زوج آدم‌های بیشتری سوارمان می‌کردند. زن‌های تنها و راننده‌کامیون‌هایی که می‌گفتند همصحبت لازم دارند ولی لام‌تاکام حرف نمی‌زدند. بعضی وقت‌ها دعوت‌مان می‌کردند به خانه‌شان تا شب را روی کاناپه‌شان بخوابیم. «دستشویی اون تهِ و دوتا حوله‌ی تمیز هم براتون گذاشتم. تلویزیون و ضبط رو ندزدین، ولی برای بقیه‌ی چیزها آزادین، همه‌شون زباله‌ن.»

بقیه ی شب ها در خانه های متروک و مزارع می خوابیدیم، زیر پل ها و شیروانی ها، یک بار هم در پارکینگ یک کازینو در لاس وگاس. رفتیم تکزاس فقط به این خاطر که یک آرمادیلو ببینیم و بعد راه افتادیم سمت شمال و اواسط نوامبر رسیدیم به مرز غربی کارولینای شمالی. توقف بعدی مان رالی بود و برای این که این امر اجتناب ناپذیر را به تعویق بیندازم به دیدن چندتا از هم دانشگاهی هایم در آهایو رفتم. این طولانی ترین مسیری بود که می خواستم تنهایی طی کنم، احساس می کردم به اندازه ی کافی آبدیده شده ام که از پشش بریایم. فکر کردم گذر زمان عقل و هوشم را زیاد کرده. بدون این که کسی را الگوی خودم قرار بدهم موفق شده بودم خودم را به قهرمانی نترس بدل کنم، بسیار برجسته تر از شخصیت هایی که در کتاب شعرها و رمان های بیت رندالف وصف شده بودند. هم دانشگاهی هایم مرا به چشم یک قدیس خواهند نگرست و حضورم زندگی رام و قابل پیش بینی شان را به چالش خواهد کشید. می پرسند از اون سه روزی که توی صحرای موهاوی گذروندی بگو، وحشت برت نداشت؟ جدی جدی مار زنگی مزه ی مرغ می ده؟ با نیشش چی کار کردی؟

نمی خواستم چاخان کنم ولی فکر کنم خوب جواب می داد. همان طور که کنار جاده ایستاده بودم فکر کردم بد نیست بگویم اسب های وحشی را رام کرده ام و با دست خالی قزل آلا صید کرده ام — ولی این ها مهم نبودند، مهم این بود که بی ترس از هر پیش آمدی با زندگی شاخ به شاخ شده بودم.

یک سفر شش ساعته و دیوانه کننده با یک فروشنده ی در و پنجره داشتم که ورد زبانش این بود «تو فقط می گیری و می گیری، مگه نه؟ انگشتت رو می دی هوا و بی خیال دنیا. این قدر از بقیه می گیری و می گیری تا این که بترکی. پس کی می خوای بدی؟ تا حالا بهش فکر کردی؟ معلومه که نه — این قدر سرت به گرفتن گرمه که یاد این جور چیزا نمی افتی آقای اعانه جمع کن، آقای بده من، بده من، بده من. من از اونام که به شون می گن "مالیات پرداخت کن". آخ، ببخشید، یادم رفته بود نمی دونی مالیات چیه، مالیات تعرفه ای که آدم هایی که کار می کنن



باید بدن تا علاف‌هایی مثل تو حال کنن. این قدر می‌دم و می‌دم تا این که دیگه هیچی نمی‌مونه، هیچی! بعد برمی‌گردم و یه کم بیشتر می‌دم. می‌دم به تمام گداگشنه‌های عموسام، کسایی مثل تو، ولی خودم چی؟ فکر کنم الان وقتشه تا یه چیزی هم به من برسه. حالا وقتشه که جامون رو باهم عوض کنیم. باید ماشینم رو بشوری، هم توش هم بیرونش. پولش رو هم باید بدی!»

از بزرگراه خارج شد و رفت سمت یک کارواش که روی سقفش سه تا شیر دریایی پلاستیکی قرار داشت که مشغول برق انداختن یک لیموزین با باله‌های مکانیکی‌شان بودند. مرد کنار ماشین ایستاد و تمام مدتی که ماشینش را شامپو و پولیش می‌زد بر تمام کارهایم نظارت کرد.

«دل به کار بده بینم! حالا زیرسیگاری رو خالی کن و زیر صندلی‌ها رو جاروبرقی بکش، جلو، عقب. زود باش تنبل‌خان.»

من مشکلی با کار کردن نداشتم ولی شیوه‌ی مربی‌گری‌اش روی مخم بود. «کار کردن چه مزه‌ای می‌ده؟ زیاد حال نمی‌ده نه؟ حالا قالباق‌ها رو تمیز کن، می‌خوام برق بزنن. برق بنداز پسر، برق بنداز!»

فکر کردم دارم برق می‌ندازم بابا، دست از سرم بردار. چراغ‌های جلو در نظرم کله‌ی کچل و براق او بودند و لنگ توی دستم کاغذ سمباده. بعد از این که از آنتن تا پلاک ماشین را پولیش زدم کوله‌پشتی‌ام را دستم داد و سوار شد گازش را گرفت و رفت. یک بوق هم برایم زد. یک ماشین گرفتم تا دوباره مرا به کنار بزرگراه برگرداند و بعد هم یکی دیگر تا بیردم بیست مایل بعد از چارلزتون ویرجینیا. خورشید داشت غروب می‌کرد و خدا خدا می‌کردم قبل از تاریکی ماشین به پستم بخورد که به این زودی‌ها پیاده‌ام نکنند و دست کم تا آهایو بیردم. هوا سرد بود و دستم به خاطر شستن ماشین آن مشنگ مثل چرم شده بود. ناخن‌هایم به خاطر پولیش برق می‌زد.

بیست دقیقه منتظر ماندم تا این که یکی بیست متر جلوتر زد کنار، یک پیک‌آپ که پشتش تبلیغ یک شرکت وسایل سرمایشی بود. بعضی وقت‌ها

بعضی آدم‌های بامزه با فاصله از آدم می‌ایستادند تا وقتی نفس‌زنان به‌شان رسیدی قهقهه‌زنان گازش را بگیرند و بروند. من هم به همین خاطر دیگر نمی‌دویدم، یورتمه می‌رفتم.

پیراهن مرد او را ت. دبلیو. معرفی می‌کرد و انگشتانش روغنی بود و پشت پیک‌آپش هم پُر بود از کاغذ آب‌نبات و قوطی نوشابه. وقتی ازش پرسیدم تی. دبلیو. مخفف چیست گفت که مخفف تی. دبلیوست. گفت اسم فامیلش با آ شروع می‌شود و بنابراین این جوری خوش‌آهنگ‌تر است. چهره‌ی گشاده و بچگانه‌ای داشت و ترکیب اجزاء صورتش جوری بود که انگار همیشه در حالت بُهت است. مثل کسی بود که بعد از ده سال از کُما بلند شده و همه چیز به‌نظرش تازه و هیجان‌انگیز می‌آید. گفتم که دانشجوی پزشکی هستم و چند ماه دیگر با شاگرداولی فارغ‌التحصیل می‌شوم.

«واقعاً؟ دکتر بشی و جراحی کنی؟ رو مردم؟ باید خیلی مُخ باشی که تونستی دکتر بشی. یعنی مغز هم می‌تونی عمل کنی؟»

گفتم سال‌ها این کار را کرده‌ام و به آن سختی هم که به‌نظر می‌آید نیست. گفتم ممکن است عجیب به‌نظر برسد که یک جراح مغزو اعصاب بیست‌ساله کنار جاده از مردم سواری مجانی گدایی کند ولی این کار به خاطر شرطی است که با یکی از همکلاسی‌هایم بسته‌ام. گفتم «پنجاه دلار شرط بستیم که من تا فردا صبح خودم رو از دانشگاه دوک می‌رسونم به دانشگاه کنت و سر موقع تو کنفرانس جراحی بخش قدامی مغز شرکت می‌کنم، نه که فکر کنی به پولش احتیاج دارم، دکترها از این کارها می‌کنن تا فشار رو از رو خودشون بردارن.»

تی. دبلیو. گفت «پس یه کاری می‌کنم شرط رو ببری.» گفت که زود از کار برگشته و با کمال میل حاضر است مرا تا آهایو برساند. گفت که شب‌زنده‌دار است و از وقتی چیلر پایش را داغان کرده با دکترجماعت معاشرت نداشته.

با غرور گفت «منو نیگا! با یه دکتر مغز دمخور شدم.» رفت و دفتر و دستکش را تحویل دوستش داد و راه افتادیم. از بزرگراه خارج شد و انداخت

توی یک سری جاده‌ی پُریچ وخم تا این که بالاخره رسید به یک مسافرخانه، آلونک درب و داغانی ساخته شده از بلوک‌های سیمانی که ننون چشمک‌زن بالاسرش حاکی از وجود یک میز بیلارد بود. مرا به داخل دعوت کرد ولی هنوز نه به سن قانونی رسیده بودم و نه به مرض الککل مبتلا شده بودم. گفتم «تو برو، من می‌شینم این جا و برای امتحان لُپ‌برداری هفته‌ی بعد درس می‌خونم.»

اعصابم خرد بود از این که تی. دبلیو. باور کرده بود من دکترم. وقتی برسیم به کنت احتمالاً جلوِ بهداری پیاده می‌شوم و راه می‌افتم سمت خوابگاه. خدا خدا می‌کردم سر راه مان هیچ تصادفی اتفاق نیفتد، ولی اگر هم می‌افتاد می‌گفتم مجوز پزشکی‌ام برای این ایالت اعتبار ندارد.

گرگ و میش بود که تی. دبلیو. رفت داخل مسافرخانه. خورشید را تماشا کردم که پشت کوه‌ها ناپدید شد، یک ساعت صبر کردم، دو ساعت، سه ساعت، تا این که این قدر تاریک شد که دیگر نمی‌توانستم تنهایی جایی بروم. نمی‌دانستم کجا هستم و ماشین‌های اندکی هم از آن‌جا عبور می‌کردند. خبری از نور چراغ ماشین‌ها نبود و سگ‌ها هم در دوردست پارس می‌کردند. وقتی باران گرفت کوله‌پشتی‌ام را از پشت وانت برداشتم و بردمش جلو و دنبال یک پولیور اضافه گشتم و یک جفت جوراب که بتوانم دستم کنم. یک ماشین پارک کرد و راننده‌اش زیرسیگاری ماشین را روی شن‌ها خالی کرد و وارد بار شد. به‌نظرم برای چنین جایی این بهترین کار آمد. همان‌طور که خیره لامپ‌های آن‌جا را نگاه می‌کردم با خودم گفتم کی حاضر است در این شهر قزیمیت و پُر از علاف زندگی کند. هیچ چیز نبود جز یک مشت خانه‌ی چوبی که دوروبر یک فروشگاه ساخته شده بودند. منظره‌اش زیبا بود؛ از کنار آن‌جا می‌گذشتی و زیبایی کوه‌ها جذبت می‌کرد، ولی آن‌جا جای ماندن نبود. سفر برای این است که ذهن آدم باز شود ولی بدون ورونیکا کم‌کم داشت افسرده‌کننده می‌شد. هر چه بیشتر این طرف و آن طرف می‌رفتم بیشتر می‌فهمیدم جز خانواده‌ای که پشت سر گذاشته بودم برای کس دیگری مهم نیست. تازه آن‌ها را هم چه کسی

می‌شناخت به غیر از دوستان و همسایه‌هایی که در شهری به مزخرفی همین جا زندگی می‌کردند؟ رالی نقطه‌ی بزرگ‌تری در نقشه بود ولی وقتی به عنوان یک کلیت نگاهش می‌کردی مجموعه‌ای بود از شهرها و شهرک‌هایی غریبه که دست‌به‌دست هم داده بودند تا افسانه‌ی لرزان مهم بودن مرا بی‌اعتبار کنند. فکر کردن به این موضوع حالم را بد کرد و بنابراین رادیو ترانزیستوری را روشن کردم و به برنامه‌ای راجع به مسابقات تراکتورکشی و خطرات پنهان بخاری بدون دودکش گوش کردم. بخاری. مثل خواندن منو یک رستوران بود برای زندانی‌یی که اعتصاب غذا کرده. به صدای کسانی که به برنامه تلفن می‌زدند گوش کردم و خانه‌های گرم و دنج‌شان را در ذهنم ساختم و ابرهای سردی را نگاه کردم که از دهانم بیرون می‌آمدند و در زمهریر از هم می‌پاشیدند.

حدود ساعت ده شب تی. دبلیو. تلو تلوخوران بیرون آمد، شش ساعت بعد از ورودمان به آن‌جا. مردی سرمست با صورتی کشیده و یک زن چاق که کیفش را برای محافظت از باران روی سرش گذاشته بود کمکش می‌کردند که بتواند راه برود.

زن چیزی گفت و مرد از خنده غش کرد، نزدیک بود بالا بیاورد. حال‌وروز خوشی نداشتم ولی می‌دانستم که نباید به روی خودم بیاورم. مثل تمام زمان‌هایی که از کسی خواسته بودم لطفی در حقم بکنند. اتواستاپ زدن هر خوبی‌یی هم داشته باشد حق خداداد اعتراض را از آدم می‌گیرد. مجبور بودم تظاهر کنم که متوجه دمای هوا و زمان نشده‌ام. گفتم «چه قدر سریع اومدی، نه، من خیلی راحت، دستام رو برای این به هم می‌مالم که هیجان‌زده‌م. چه خبر؟» پاتیل پاتیل بود. برای دوستانش دست تکان داد و خواست وانت را روشن کند. همه‌جا را با سونچ سیخونک زد، انگار استارت در طول غیبت طولانی‌اش حرکت کرده بود و الان هر جایی می‌توانست باشد.

گفت «اونایی که دیدی دوستانم بودن. تمام عمرم می‌شناسم‌شون، آدم‌های خوب و باحالی‌ان، فهمیدی؟» چهارماش تمام نشانه‌های معصومیت را از دست

داده و خشک و متعصب شده بود. «دوستام، دوستای شخصی و خصوصی و لعتی خودم. دوستای خودِ لعتی خودم.» کلمه‌ی دوست را چندین بار دیگر تکرار کرد و برای تأکید بر سینه‌اش کوبید. «دوستام، اونا دوستم دارن، من اونا رو دوست دارم. از قدیم وندیم.»

یک چیزی به من گفت که بعید است به این زودی‌ها برود طرف آهایو. رسیدیم به بزرگراه، پُر نور و پُر از ماشین. خواستم پیاده شوم ولی تی. دبلیو. نگذاشت «نه بابا، تو با من می‌آی خونه. با من به خونه‌ی من. با تلویزیون و فرش و از این جور چرت و پرتا خوشگلش کردم. گور بابای درس و دانشگاه، این آدم‌ها دوزار نمی‌ارزن.»

خانه‌اش را تصور کردم با دیوارهای ماست‌مالی‌شده و فرش‌هایی به رنگ پهن، آرزو کردم خانه‌اش نزدیک یک جاده‌ی پُرفرت و آمد باشد. به محض این‌که برسیم فرار می‌کنم ولی فعلاً باید بخندانمش.

«دکتر مغزی، آره؟ از اون گنده‌هاش؟ دوست داری انگشتای چاقت رو بکنی تو جمجمه‌ی بقیه و با مغزشون ور بری؟ این چیزیه که دوست داری؟ بیا بریم خونه بهت نشون بدم نابغه.»

بیرون دنبال جاده می‌گشتم و چیزی نمی‌دیدم. مرا از موهایم گرفت و سرم را برد پایین و نگهم داشت و دست دیگرش را برد سمت جیب کتش. وانت منحرف شد و روی حاشیه‌ی شنی سُر خورد ولی بعد از چند لحظه دوباره همه چیز به حالت اول برگشت. چیزی سرد و گُند بر آرواره‌ام فشار می‌آورد و حتا قبل از این‌که درست بینمش متوجه شدم که یک تفنگ است. حضور فیزیکی‌اش حسی از اضطراب را القا می‌کرد که در هیچ‌کدام از فیلم‌هایی که درشان نقش کلیدی داشت حس نمی‌شد. «خوشت می‌آد، مگه نه؟»

فقط یک روانی حرفه‌ای می‌تواند چنین سؤال چرنندی بپرسد. دوباره خانه‌اش را با همان نقاشی و فرش تصور کردم فقط این بار پُر از جسد، چون دقیقاً در همین جایی بود که چنین اتفاقی احتمال وقوع داشت. شاید از

مهارت حرفه‌ای‌اش استفاده کرده و یخچال بزرگی برای جلوگیری از فاسد شدن ساخته باشد و شاید هم زیر انباری‌اش چالم کند و پلیس مجبور شود از روی سابقه‌ی دندان‌پزشکی‌ام شناسایی‌ام کند. سابقه‌ی دندان‌پزشکی. خدای من، آخرین باری که به دندان‌پزشکی رفتم کی بود و چرا الان آن‌جا نبودم؟ مادرم در سالن انتظار سیگار می‌کشید و هر وقت منشی رویش را برمی‌گرداند دستور پخت غذاها را از مجلات زنان می‌گند و در کیفش می‌گذاشت. وقتی پرورنده را از دندان‌پزشکم بخوانند احتمالاً خواهد گفت تقصیر خودش بوده، وگرنه سوار ماشین غریبه‌ها نمی‌شد. همه همین را خواهند گفت. خانواده‌ام از شرم حماقت من دیگر سرشان را بلند نخواهند کرد و دوستان تی. دبلیو. رو به دوربین تلویزیون خواهند گفت «باورمون نمی‌شه، خیلی آدم خوبی بود».

احساس کردم که وانت آهسته کرد و پیچید. احتمالاً از بزرگراه آمده بودیم بیرون. تفنگ را یک لحظه از روی صورتم برداشت تا فرمان را صاف کند و من از جا پریدم و در را باز کردم و پریدم بیرون و به کارآگاه‌های تلویزیونی فکر کردم که هر هفته این کار را می‌کردند. مادر و خواهر بزرگ‌ترم چهارچشمی تماشا می‌کردند و من هم برای‌شان دست می‌گرفتم. فکر کردم پیر و غلت بزن. این دقیقاً همان چیزی نبود که مادرم می‌گفت وقتی قهرمانش با نقشه‌هایی که از دشمن دزدیده بود از قطار پایین می‌پرید؟ پیر و غلت بزن، پیر و غلت بزن. افتادم روی حاشیه‌ی شنی و کله‌معلق زدم و با سر رفتم توی یک چاله‌ی پُر از گل و آشغال و خار. کوله‌پشتی‌ام چند متر آن‌طرف‌تر فرود آمده بود و قاپش زدم و پا گذاشتم به فرار و در این فکر بودم که چه چیزی داخلش هست و چرا. پشت سرم صدای وانت را شنیدم که ترمز کرد، بعد درش محکم به‌هم خورد و یک نفر از لای بوته‌ها شروع به دویدن کرد. خودش بود، داشت دنبالم می‌کرد. پس دست کم برای این آدم مهم بودم و حالا مجبور بودم که برای زنده ماندن بیشتر تلاش کنم چون این مرد جداً مصمم بود. با خودم فکر کردم از یک درخت بالا بروم. ولی این کار مال وقتی است که خرس دنبالم آدم

می‌کند، درست نمی‌گویم؟ شاید فقط خرس‌های کوچکی که طبیعتاً سبک‌ترند بتوانند از درخت بالا بروند ولی آخر چه‌طور می‌توانستم با جوراب‌هایی که دستم کرده بودم از درخت بالا بروم؟ شنیده بودم در برخورد با خرس‌های بزرگ آدم باید دراز بکشد و خودش را به مُردن بزند. ولی کسی که دنبال بودم آدم تشریف داشت، اصلاً چرا همه‌اش به خرس فکر می‌کردم؟ مردی که یک تفنگ دستش بود و هر لحظه ممکن بود به پشتم یا به سرم شلیک کند و مغزم را مثل طالبی پخش کف جنگل کند. شاید هم به پا یا شانهام بزند و دستم را قطع کند و باز هم بتوانم خدا را شکر کنم که می‌توانم باقی‌مانده‌اش را ماساژ بدهم و با انگشتان دست چپ شماره بگیرم. چیزی که لازم داشتم یک تفنگ بود. بقیه‌ی هیچ‌هایکرها به من گفته بودند که همیشه یک چیز کوچک همراه‌شان دارند، یک چاقو یا اسپری گاز اشک‌آور، ولی همیشه به‌شان می‌خندیدم و می‌گفتم بهترین سلاح ذهن انسان است. احمق. یک دروازکن. شاید ته کوله‌ام یک دروازکن باشد که بتوانم آن را سر یک چوب بیندم و یک نیزه درست کنم. آره، نیزه! توی کادوفروشی‌ها دیده بودم که با تسبیح و پَر تزئین شده بودند. سرخ‌پوست‌ها نیزه درست می‌کردند، مگر نه؟ شاید هم اسمش تاماهاک بود، سرخ‌پوست‌ها تاماهاک درست می‌کردند، ولی چه‌طوری؟ یک روز طول می‌کشد؟ یک هفته؟ یک بطری شکسته، یک زوبین، یا یک گرز، از همان‌هایی که در فیلم‌های تاریخی سر زنجیر دور سر می‌چرخانند: یک چیزی لازم داشتم. مادرم، مادرم می‌توانست همه‌چیز را رویه‌راه کند. ول کن پسرم رو! الان کجا بود و چه‌کار می‌کرد؟ ببخشید. می‌خواستم بدانم و پشت سر هم تکرار می‌کردم. ببخشید، خیلی ببخشید. وقتی سر برگرداندم تا پشتم را نگاه کنم افتادم روی یک بوته‌ی خاردار. فکر کردم باید بلند شوم و فرار کنم ولی خیلی نزدیکم بود. ضدنورش را از لای درخت‌ها می‌دیدم. «هی دکتر کیلدر یا هر خر دیگه‌ای که هستی، برگرد این‌جا بیسنم.» سمت راستم را نگاه کرد و متوجه شدم که مرا نمی‌بیند. «کاریت ندارم. بیا، بیا بشین تو وانت، داشتم

شوخی می‌کردم. تفنگم حتماً فشنگ هم نداشت، ببین.» ماشه را کشید و صدای کلیک خفیفی کرد. «داشتم باهات شوخی می‌کردم. راست می‌گم. شوخی سرت نمی‌شه؟»

آرام برگشت طرف وانت و خم شد و لای علف‌ها را جست‌وجو کرد. «هوی حمال، درست شنیدی، دارم با تو حرف می‌زنم، پاشو بیا این‌جا ببینم. حوصله‌م از بازی سر رفت.» یک سیگار روشن کرد و بوق زد، رفتارش جورِی بود انگار رفته‌ام دستشویی و راه برگشت را گم کرده‌ام. «می‌خوای تو اون جنگل خیس بخوابی؟ همین رو می‌خوای؟» پنجره را پایین کشید و آرام راه افتاد، درِ شاگرد نیمه‌باز بود و راهنمایش چشمک می‌زد، انگار دنبال سگی گم‌شده می‌گشت.

ترسیدم این کارش یک حقه باشد. شاید بخواهد ماشینش را کمی بالاتر پارک کند و وقتی خواستم فرار کنم غافلگیرم کند. اگر می‌خواست دور بزند و برگردد چه؟ از طرف دیگر وقتی من قایم شده بودم می‌توانست در تفنگش گلوله بگذارد یا به اعضای مسلح فرقه‌اش زنگ بزند که با گونی و چماق جنگل را بگردند. از جا بلند شدم و شیرجه رفتم، بلند شدم و شیرجه رفتم، عین تلمبه زدن، این قدر تکرار کردم تا این‌که از جنگل بیرون رفتم و از تپه پایین آمدم و دویدم وسط بزرگراه و به راننده‌ها التماس کردم که برایم نگه دارند. دو ماشین اول نزدیک بود زیرم کنند ولی سومی توقف کرد. سه دانشجو بودند که داشتند برای تعطیلات آخر هفته برمی‌گشتند به خانه‌شان در اکرون. بلایی را که سرم آمده بود برای‌شان تعریف کردم، صدایم از ترس دورگه شده بود. «بعد پریدم بیرون و دویدم توی جنگل و اونم با تفنگ اومد دنبالم و...»

راننده گفت «فضولی نمی‌کنم ها، ولی تو خودت اِوا نیستی؟»

دوستانش دهان‌شان را گرفتند و خندیدند. این واکنش همدردانه‌ای نبود که انتظارش را داشتم. سوارم کرده بودند به این امید که کمی مواد داشته باشم و تیرشان هم به سنگ نخورده بود. یک‌کم کشیدیم و راننده نوار اوزرک ماوتن



در دایول را گذاشت. تنبیهم بود. جایزه‌ام این بود که تا وقتی سر جاده‌ی کنت پیاده‌ام کردند یک کلمه هم حرف نزدند.

تا چند سال بعد هم هیچ‌هایک کردم ولی بعد از حادثه‌ی تی. دبلیو. یک چیزی تغییر کرد. احساس می‌کردم جانم در خطر است. همیشه از بقیه انتظار داشتم که به من اعتماد کنند ولی دیگر به کسی اعتماد نداشتم. یک راننده خودش را به اسم تونی معرفی می‌کند و من به این فکر می‌کنم که چرا چنین اسمی روی خودش گذاشته. تک‌تک‌شان دروغگو بودند. سوءظن مثل چراغ فانوس دریایی آدم‌هایی را به من جلب می‌کرد که از دست‌شان فراری بودم. راننده‌هایی سوارم می‌کردند که تصورشان این بود که چیزی بیشتر از قدردانی برای‌شان دارم. ساده‌ترینش مواد بود؛ همیشه برای رعایت ادب همراه داشتم و هر وقت از من می‌خواستند به‌شان می‌دادم.

یک‌بار در یک جاده‌ی خاکی فیتویل مردی سوارم کرد و پیشنهاد داد که جمع‌هم‌ام را مثل یک فندق خرد کند.

قایم شدن و لرزیدن لای بوته‌ها سرگرمی‌ام شده بود و آن موقع بود که فهمیدم باید چند سؤال جدی از خودم بپرسم. هشت کیلومتر تا شهر پیاده رفتم، سوار اتوبوس شدم و دیگر هرگز هیچ‌هایک نکردم.

هنوز هم رانندگی بلد نیستم. یک‌بار که با دوستم رفته بودیم تعطیلات انداخت توی یک زمین خالی و سعی کرد یادم بدهد. بعد از این‌که به تفاوت ظریف گاز و ترمز اشاره کرد جای‌مان را عوض کردیم و وقتی انداختم توی یک جاده‌ی دو طرفه در اعتراض زوزه کشید. یکشنبه بود و خلوت. از کنار یک پسر دوچرخه‌سوار و پیرزنی که یک چرخ‌دستی را هل می‌داد رد شدم. نزدیکی‌شان باعث وحشتم شد و برای همین رفتم سمت مرکز جاده که به‌نظرم امن‌تر می‌آمد. سرعتم را زیاد کردم، طوری که انگار یک زن حامله را به بیمارستان می‌بردم، بعد سرعتم را کم کردم و انداختم توی شانه‌ی خاکی و به

خودم تلقین کردم که پشت فرمان خوابم برده. همین‌جور کج‌وکوله رانندگی می‌کردم که رسیدیم به یک خانه‌ی بزرگ که به رنگ مدادتراش نقاشی شده بود. مردی در حیاط ایستاده بود که پیش‌بند داشت و داشت کباب درست می‌کرد. بوق زدم و دست تکان دادم، انتظار داشتم چنگالش را ببندازد و پا بگذارد به فرار، واکنشی که قاعدتاً باید نسبت به دیدن یک شامپانه پشت فرمان نشان می‌داد. به‌جای این‌که وسط بوته‌های توت‌فرنگی شیرجه بزند برایم دست تکان داد و دوباره مشغول کارش شد. از این‌که کسی مرا با یک راننده عوضی گرفته بود هیجان‌زده شدم، از این‌که یک لحظه به‌نظر مسئول و قابل اعتماد آمده بودم. از این رانندگی مختصر لذت بردم ولی می‌دانستم چنین کاری برایم عادت نخواهد شد. رانندگی خیلی خطرناک است، علاوه‌براین من از آن آدم‌ها نیستم که برگه‌ی بیمه پُر کنم. سعی می‌کنم همیشه در شهرهایی زندگی کنم که سیستم حمل‌ونقل عمومی درست‌ودرمانی دارند، اول شیکاگو و بعد هم نیویورک که از شیکاگو هم بهتر است چون بیشتر تاکسی دارد. انگشتت را بالا می‌بری و بعد می‌بری‌اش پایین و کف دستت قایمش می‌کنی. راننده‌ها انگلیسی بلد نیستند ولی این بخشی از خدماتی است که بابتش پول پرداخت می‌کنی: سکوت.

گاهی در ماشین کسی نشسته‌ام و از کنار آدمی که بغل جاده ایستاده می‌گذریم. موهایش به خاطر بادِ ماشین‌ها ژولیده است و لب‌هایش هم تکان می‌خورد، یا دارد فحش می‌دهد یا دعا می‌خواند. دوست دارم به راننده بگویم که سوارش کند ولی در عوض جوری وانمود می‌کنم که می‌خواهم ایستگاه رادیو را عوض کنم و این‌قدر سرم را پایین نگه می‌دارم تا شیخ از آینه‌بغل محو شود.



## چهارضلعی ناقص

تمام دوران دبیرستانم به کاج‌های بیرون پنجره زل زدم و خودم را تصور کردم که در پردیس دانشگاه هاروارد یا مثلاً ییل هم‌اتاق پول‌داری به اسم کولگیت دارم که برایم یادداشت گذاشته «ساعت پنج تو چهارضلعی متظرتم.» دقیقاً نمی‌دانستم چهارضلعی چیست ولی بدجور یکی‌اش را لازم داشتم. دوستان دانشگاهم اسب داشتند و پاشنه‌کش‌هایی که حروف اول اسم‌شان روی‌شان حک شده بود. آخر هفته‌ها در عمارت هم‌اتاقی‌ام می‌ماندم که مادرش جمله‌هایی از این جنس می‌گفت «به هیلوتیکا آموزش دادم از اون پنکک‌هایی درست کنه که تو خیلی به‌شون علاقه داری، ولی واقعاً خیلی تلاش کرد تا بتونه انگورفرنگی کوهی تازه پیدا کنه.» این زن دندان‌های حقیقتاً بزرگی دارد و با هر بذله‌گویی من به نمایش‌شان می‌گذارد. با صدایی شبیه عرعر می‌گوید «تو واقعاً موجود فوق‌العاده‌ای هستی، خواهش می‌کنم کریسمس با ما بیا به بریدل هیون، بدون تو لطفی نداره.»

ولی در طول تمام این فانتزی‌ها حس بدی داشتم، احساس می‌کردم یک چیزی این وسط کم است، چیزی را از قلم انداخته‌ام. این چیز از قلم‌افتاده نمره‌هایم بود. در کمال ناراحتی متوجه شدم که برای رفتن به هاروارد متوسط

معدلی بیشتر از «سی» لازم است. متوسط، این کلمه‌ای بود که اعصابم را خرد می‌کرد. سی و متوسط دست‌در دست هم داشتند.

در عوض مرا فرستادند به کالجی در غرب کارولینای شمالی که روی دیوارهای آجری کوتاهش نوشته بود «تأسیس ۱۹۷۴» و در آن همکلاسی‌هایم متهم می‌کردند که گردنبند صدفی یا کتاب پیش‌نیاز زبان انگلیسی‌شان را دزدیده‌ام. منتظر بودم بالاخره یک زمانی روزنامه را باز کنم و ببینم که دولت از دانشگاه ما به عنوان یک مرکز تحقیقات کثیف و غیرانسانی استفاده می‌کرده برای سنجش میزان تأثیر صدای بلند و ممتد موسیقی پینک فلوید بر ذهن موجوداتی که بلد بودند از هر چیزی قلقلی درست کنند ولی نمی‌فهمیدند که نمی‌شود سوار مینی‌بوس شد و یک‌راست رفت اروپا.

یک سال هم کشیدم تا نمره‌هایم بالاتر بروند که بتوانم بروم یک جای دیگر، هر گوری جز این‌جا. بالاخره دانشگاه کنت را انتخاب کردم چون چند نفر آن‌جا کشته شده بودند.<sup>۱</sup> دست کم از ملال نمرده بودند، همیشه خوب بود. همه می‌گفتند «دانشگاه کنت! به نظرت امنیت داره؟»

سپتامبر بعد آن‌جا بودم و گذاشتندم در خوابگاهی که بیشتر مال دانشجویهای معلول بود. همیشه عادت داشتم موقع دیدن کسی که روی ویلچر نشسته رویم را برگردانم ولی این‌جا دیگر امکان نداشت، همه‌جا بودند. همه‌شان آدم‌هایی بودند همنس و سال خودم که اشتباهی پریده بودند داخل یک استخر کم‌عمق یا این‌که دفاع تیم حریف را دست کم گرفته بودند. شب فارغ‌التحصیلی مست کرده و تند رانده بودند یا موقع تمیز کردن ناودان از سقف خانه‌ی پدری‌شان افتاده بودند پایین، یک اشتباه کوچک برگشت‌ناپذیر. آن‌هایی که از کمر به پایین فلج بودند در لابی جمع می‌شدند و روی ویلچرهای‌شان راجع به ماشین‌های سفارشی‌شان حرف می‌زدند و آن‌هایی که از گردن به پایین فلج بودند روی

---

۱. در سال ۱۹۷۰ نیروهای امنیتی ایالت آهایو به سوی دانشجویانی که علیه حمله‌ی نظامی امریکا به کامبوج تظاهرات کرده بودند شلیک کردند و چهار نفر کشته شدند.

ارابه‌های الکتریکی‌شان می‌نشستند و خرخر می‌کردند و وقتی دود سیگاری که با هنرمندی بین لبان‌شان جا گرفته بود در چشم‌شان می‌رفت اخم می‌کردند.

ترم اول با آدمی به اسم تاد هم‌اتاق شدم، یک دیتونی مهربان که تنها معلولیتش موهای قرمزش بود. فلج‌های گردن‌به‌پایین برای تهیه‌ی مواد بهترین ساقی‌ها را سراغ داشتند و اکثر اوقات پیش آن‌ها بودیم. می‌گفتند «قلیون رو قفسه‌ست، بغل شیاف‌ها» چیزی نگذشت که به دیدن کیسه‌ی مدفوع دوستانم عادت کردم و به‌نظرم دانشگاه کنت هم یک‌جور هاروارد آمد که همه در تزریق شاگرداول بودند. اگر کسی با یک دانشجوی معلول هم‌اتاق می‌شد دانشگاه پول اتاق را ازش نمی‌گرفت بنابراین ترم دوم با دلیل اتاق گرفتم، یک سال‌دومی سی و چهار کیلویی که اختلال عضلانی داشت. یاد گرفتم حمامش کنم و روی توالت بنشانمش. کتاب‌هایش را ورق می‌زدم، برایش تلفن شماره‌گیری می‌کردم و وقتی می‌خواست حرف بزند گوشی را کنار گوشش نگه می‌داشتم. لباس تنش می‌کردم و موهایش را شانه می‌زدم و غذا دهانش می‌گذاشتم و ناخنش را می‌گرفتم ولی باز هم نمی‌توانم بگویم باهم صمیمی بودیم.

اواسط ترم دلیل برگشت پیش خانواده‌اش و من رفتم پیش پگ، یک دختر بامزه که بیماری زوال اعصاب داشت. اسم پگ را گذاشته بودند چهارضلعی ناقص و همیشه راجع به این که نمی‌تواند هیچ کاری را تا آخر به انجام برساند شوخی می‌کرد. باهم یک نقطه‌ی اشتراک اساسی داشتیم. آمده بود دانشگاه تا از شر پدر و مادرش خلاص شود که حاضر نبودند بعد از ساعت شش عصر به او هیچ نوشیدنی‌یی بدهند. بهانه‌شان هم این بود که این‌قدر در طول روز خسته شده‌اند که دیگر حوصله ندارند بعد از این ساعت بگذارندش روی توالت. خدا خواسته بود که او به این بیماری مبتلا شود و اگر شکایتی داشت باید می‌رفت پیش خودش. بیماری وحشتناکی بود که میزبانش را روزبه‌روز از کارافتاده‌تر می‌کرد. اعضای پگ کج و معوج و غیر قابل اعتماد بودند و انگار ذهن خودشان را داشتند. یک فنجان قهوه‌ی داغ، یک سیگار روشن، کارد و چنگال، هر چیزی

ناگهان و بی مقدمه از دستش می افتاد. عینک کلفت می زد که با بند به سرش می بست و روی پاهای بی مصرفش چکمه‌ی همیشه خیس پست بره می پوشید. پگ به حدی بریده بریده حرف می زد که تلفنچی‌ها و اپراتورهای ثبت سفارش پیتزا فکر می کردند مست است و تلفن را رویش قطع می کردند. استاد‌های پگ که تحمل دیدنش را نداشتند با هر چه که می گفت در بست موافقت می کردند. فریاد می کشیدند «چه سؤال خوبی!»

«این تیزهوشیت رو می رسونه. کسی راجع به چیزی که الان گفت نظری داره؟» ممکن بود برای دستشویی رفتن اجازه بخواهد ولی چون کسی نمی فهمید چه می گوید همیشه یک جواب ثابت می شنید «عجب سؤالی، مگه نه بچه‌ها؟»

در کافه تریا همیشه با استقبال شایانی مواجه می شد. به جای این که زور بی خود بزنند که بفهمند چه چیزی سفارش داده از هر چیزی یک قاشق در بشقابش می ریختند.

کسی که روی ویلچر می نشیند احساس نامرئی بودن دارد. یک ویلچر را هل بده، تو هم نامرئی می شوی. بیرون از دانشگاه معدود کسانی که با ما حرف می زدند فکر می کردند گر هستیم. یک بار یک نفر کنار ویلچر نشست و عربده کشید «پدرتونی یکشنبه عشای ربانی با همراهی گیتار داره. می خوای شرکت کنی؟»

پگ با اشاره‌ی سر از او خواست که نزدیک شود و در گوشش زمزمه کرد «من دندون بچه گربه‌های زنده رو می گنم و باهاشون برای شیطان گردنبند درست می کنم.»

طرف گفت «چرا که نه؟ انجمن ما هم دقیقاً برای همین کار تأسیس شده.» برای پگ نامرئی بودن داستانی کهنه و خسته کننده بود اما برای من یک توانایی بالقوه به حساب می آمد. این شد که زندگی جنایت کارانه مان شروع شد.

از بقالی‌ها شروع کردیم. پگ پشت ویلچرش یک ساک پارچه‌ای داشت که من با استیک‌های کلفت و دم‌های یخ‌زده‌ی لابستر پُرش می‌کردم. لازم نبود پشت اهرام کنسروها پنهان شویم تا مدیر فروشگاه ما را نبیند، راحت جلو همه کارمان را می‌کردیم. پگ یک کیسه روی پایش می‌گذاشت و با هر چه که می‌توانست بلند کند پُرش می‌کرد. زیتون شیشه‌ای، سس تریاکی، ظرف پلاستیکی پودینگ — چیزهایی که بلند می‌کردیم ربطی نداشتند به چیزهایی که نیاز داشتیم، مسئله این بود که حق‌مان را از این دنیای پُر از بی‌عدالتی بگیریم. دیگر به کافه‌تريا نرفتیم و در همان آشپزخانه‌ی خوابگاه برای خودمان آشپزی می‌کردیم، از چانه‌مان کره می‌چکید. می‌رفتیم به کتاب و نوارفروشی‌ها و خیال‌مان راحت بود که کسی نخواهد گفت «نگاه کنین، اون دختر فلجه داره آلبوم آخر جانی میچل رو بلند می‌کنه». شرایط به ما اجازه نمی‌داد که چیزی بزرگ‌تر از سرمان بدزدیم ولی دزدی هر چیز دیگری آزاد بود.

در تعطیلات بهاره تصمیم گرفتیم برویم رالی پیش خانواده‌ی من. موقع دزدی نامرئی بودن خوب است ولی برای اتواستاپ زدن مفت نمی‌ارزد. کنار اتویان ایستادیم و انگشت پگ جاهایی بی‌ربط را نشان می‌داد. یک سفر هشتصدکیلومتری سه روز طول کشید. داستان‌مان این بود که یک زوج تازه‌ازدواج‌کرده‌ایم که داریم می‌رویم جنوب تا زندگی جدیدی را آغاز کنیم. زوج‌های کلیسارو کنار می‌زدند و از این‌که ویلچر در ماشین‌شان جا نمی‌شود معذرت می‌خواستند. نمی‌توانستند ما را برسانند ولی ممکن است این بیست دلار و این سطل پُر از مرغ سوخاری را قبول کنید؟

معلوم است که قبول می‌کردیم. روی شانه‌ی پگ می‌زدیم و می‌گفتم «یه بیمارستان توی دورهام هست که امیدوارم بتونه یه کاری براش بکنه. انصاف نبود، تازه ازدواج کرده بودیم که این بلا سرش اومد».

بی‌سیم‌ها به کار می‌افتادند و سروکله‌ی استیشن‌ها پیدا می‌شد. خدمتکارهای رستوران‌های بین راه به میزبان نزدیک می‌شدند و زمزمه می‌کردند «صورت حساب



شما رو پرداخت کردن.» و به زوج گریانی اشاره می کرد که کنار صندوق ایستاده بودند. به نظرمان کارشان جالب می آمد و این نیکوکارها را تصور می کردیم که به کشیش ناحیه شان می گویند «ما به دختر فلج رو دیدیم با شوهرش، خیلی پول نداشتیم ولی هر کاری از دستمون برمی اومد براشون کردیم».

یک بار مردی ما را گذاشت دم در یک متل و پول اقامت و خرج سفرمان را داد و ازمان قول گرفت که دیگر اتواستاپ نزنیم. پگ را از روی صندلی اش بلند کردم و خواباندم روی تخت و پول ها را رویش ریختم. تقلیدی بود از فیلم هایی که در آن ها خلاف کارها حمام اسکناس صد دلاری می گیرند. نسخه ی ما ساده تر بود و عوض اسکناس یک مشت پول خرد در آن استفاده می شد ولی باز هم به ما حس زنده بودن می داد.

در ویرجینیای غربی چرخ ویلچر پگ کنده شد. غروب بود و کنار جاده ای متروک بودیم و هیچ ساختمانی هم اطراف مان دیده نمی شد. چند دقیقه بعد سروکله ی یک پیرمرد پیدا شد که با وانتش ما را تا دم در خانه مان رساند. مطمئنم که برای رسیدن به مقصد خودش اصلاً لازم نبود از کنار خانه ی ما بگذرد. «پلاک چهارصد و وای چهل و شیش خیابون نورث هیل؟ منم دارم می رم اون جا، اصلاً زحمتی نیست. گفتین کدوم ایالت؟»

بی خبر آمده بودیم و خانواده ی وحشت زده ام غافلگیر شدند. امیدوار بودم پدر و مادرم با پگ راحت باشند ولی وقتی واکنش عصبی شان را دیدم احساس کردم این جواری بهتر است. دوست داشتم ببینند که تغییر کرده ام، از حد وسطی که همیشه دامن گیرم بود بسیار فراتر رفته ام، می خواستم بفهمند که ورای تصورشان احساس مسئولیت پیدا کرده ام. پگ وظیفه ی من بود، اسباب بازی خودم، و فقط من بلد بودم چه طور روشن و خاموشش کنم. دهانش را با دستمال پاک کردم و گفتم «خیله خب، الان یکی باید بره حمام».

برادر و خواهرانم جواری رفتار می کردند انگار یک شیر دریایی برده ام خانه. یک بار که داشتم توی حیاط می گذاشتمش روی پتویی که پهن کرده بودم،

دوستان‌شان را آورده بودند تماشا. پدرم ویلچر را تعمیر کرد و وقتی پگ ازش تشکر کرد از پشت میز شام بلند شد و یک چنگال دیگر آورد و دستش داد.

گفتم «چنگال نخواست که، گفت ساعتت رو بده.»

گفت «ساعتم؟ همین که دسته‌؟» چند لحظه با انگشتانش روی صورتش ضرب گرفت و گفت «خب، اگه این قدر خوشش اومده که اصلاً قابلش رو نداره.» و ساعت را باز کرد و به پگ داد. گفتم «کمربندتم می‌خواد. اون رو هم لازم داره. زود باش مرد، این دختره فلجه.»

مادرم رفت به مخفی‌گاهش و با یک مشت اسکناس برگشت، خرج سفرمان برای بازگشت به آهایو. من را صدا کرد به آشپزخانه و پول را فرو کرد توی دستم و یواش گفت «من نمی‌دونم چه مسخره‌بازی‌بی داری درمی‌آری ولی باید از خودت خجالت بکشی.» جوری گفت که یک وقت کس دیگری جز من نشنود.

سفر به آهایو با اتوبوس طولانی بود و بی‌ماجرا. بار دومی که پگ ازم خواست تا بیرمش دستشویی از کوره دررفتم. داد زدم «همین سه ساعت پیش رفتی که. خدایا، چه مرگته؟ همه‌چیز گردن منه؟» وابستگی‌اش به من رفته بود روی اعصابم. رفته بودیم سفر، کلی بهش خوش گذشته بود، بیشتر از این چه می‌خواست؟ چرا بعد از ترک خانه‌ی پدر و مادرم من افلیج نباشم؟ منی که همه کار می‌کردم در حالی که او فقط نشسته بود و روی نی‌شترش خاکستر سیگار می‌ریخت.

خُلُقم دائم بدتر می‌شد. برگشتیم به دانشگاه و پگ ماجراهای مان را برای همکلاسی‌ها تعریف کرد. گوش می‌کردم و در سکوت تمام «ما»ها را تبدیل می‌کردم به «من». ما سی دلار به همراه یک فرزن موی نو از راننده‌ی کامیون نگرفتیم، من گرفتم، چه‌طور جرئت می‌کرد نیمی از ماجرا را به اسم خودش تمام کند؟ همکلاسی‌ها می‌گفتند «چه قدر شجاعی تو، من جرئت ندارم نصف کارهای تو رو بکنم، تازه من راه می‌رم!»

ترم بهاره شروع شد ولی هفته‌ی دوم تصمیم گرفتم دیگر سر کلاس نروم و به‌جایش بر روی مواد متمرکز شوم و تک‌وتنها ماجراجویی کنم. در کلاس چتربازی فرودگاه محلی ثبت‌نام کردم. جلسات آموزش به شکل گول‌زننده‌ای ساده برگزار می‌شدند ولی زمانی که باید بالاخره از هواپیما می‌پریدم مجبور شدم با دیلم دست‌مشت‌شده و سفیدم را از بال جدا کنند. در طول تمام مسیر سقوط التماس و دعا کردم و به چشمان خودم دیدم که روی ویلچر نشسته‌ام و آرزو کردم کسی که قرار است مراقبتم را بر عهده بگیرد هیچ‌کدام از خصوصیات مرا نداشته باشد. زمین شبیه یک شبکه بود، لحافی دوخته‌شده از وصله‌هایی منظم که مسکن آدم‌های معقول و سخت‌کوشی بود که کارشان حساب‌وکتاب داشت و با هر غریبه‌ای جوری محبت‌آمیز رفتار می‌کردند انگار که عیسی است در لباس مبدل. چترم باز شد و من به خدا قول دادم که اگر سالم به زمین برسم رویه‌ی زندگی‌ام را کامل عوض کنم. ماکت کمره‌ی زمین را بچرخانم و بروم هر جا که انگشتم قرار گرفت. حتا اگر یکی از آن کشورهایی بود که مردم روی خاک می‌نشستند و از دستان چترکشان آتش بلغور لیس می‌زدند. اگر برای پاک کردن اسمم لازم باشد مگس‌ها را از روی صورت‌های پشکلی‌رنگ‌شان می‌تارنم و قلم‌دوش از رودخانه‌های پُر از تمساح عبورشان می‌دهم. تسمه‌ی بین پاهایم درد غیرقابل تحملی را باعث می‌شد و من این درد را به عنوان اولین آزمون قدرت و تحمل پذیرفتم. این‌که چیزی نبود. حاضر بودم یکی دو انگشت یا حتا چند دندانم را نذر سرورمان کنم، البته تا زمانی که هوس نکند ستون فقراتم را بگیرد. وقتی به زمین برخورد کردم این‌قدر دویدم که نزدیک یک کیلومتر از محل فرود آمدنم فاصله گرفتم. وقتی مریی آمد تا چترم را جمع کند جویتسم را خاموش کردم و گفتم «چیه این همه بی‌خود می‌کن ترس داره؟ هیچی نبود.»

در آخر سال تا سانفرانسیسکو هیچ‌هائیک کردم، ته دلم غنچ می‌زد برای زندگی با آدم‌هایی که موهایشان را خودشان می‌شستند. دوستم ورونیکا اتاقی

در یک خانه برایم گرفت و شغلی به عنوان پیام‌رسان دوچرخه‌سوار پیدا کردم. خیابان‌های محله‌ای که درش زندگی می‌کردم بوی اکالیپتوس می‌داد و هر غریبه‌ای که از کنارم می‌گذشت این امید را در دلم زنده می‌کرد که شاید همین فردا کاری ساده‌تر یا خانه‌ای دوازده‌خوابه نصیبم شود. از خانواده‌ام دور بودم و اغلب تصورشان می‌کردم که بدون من آخر هفته‌ها را چه‌قدر عذاب می‌کشند. با من خوب تا نکرده بودند ولی من خودم را کشیده بودم بالا، این جور آدمی هستم من، برنده.

یک شب داشتم در ماهیتابه‌ی برقی‌ام اسپاگتی و کچاپ درست می‌کردم که تلفن بیرون اتاقم زنگ خورد. پگ بود، زنگ زده بود که بگوید با ویلچرش از خانه زده بیرون.

گفتم «خیلی کار خوبی کردی. اصلاً بهترین کاریه که تو عمرت کردی.» وقتی فهمیدم از فرودگاه سانفرانسیسکو به من زنگ زده جمله‌ام را تصحیح کردم «نمی‌دونم پگ، پدر و مادرت نگران نشن؟ تحصیلات چی می‌شه؟»

چیزی که در پی این تلفن اتفاق افتاد این درس را به من داد که زندگی در دانشگاه هیچ شباهتی به زندگی واقعی ندارد. بیرون رفتن از ساختمان مستلزم این بود که پگ را از پنج ردیف پله پایین ببری و تازه بعد بروی سراغ ویلچرش. صاحب‌خانه اجازه را به خاطر مهمانی که آورده بودم دو برابر کرد و وقتی که پگ در وان لیز خورد و سرش پنج بخیه خورد کارم را از دست دادم. این‌جا شهری بزرگ بود که مردمش حاضر نبودند از مرغ سوخاری‌شان دل بکنند. هیچ‌کس برایش مهم نبود که ما زوجی جوان هستیم که دنبال زندگی بهتری می‌گردیم، حتا اتوبوس هم حاضر نبود برای مان نگه دارد.

من و ورونیکا که جان‌مان به لب رسیده بود تصمیم گرفتیم برویم شمال و سیب بچینیم. به این امید که واقعیت را قبول کند و برگردد خانه. قصدم را به پگ گفتم ولی به هیچ عنوان حاضر نبود برگردد. مسلح به دفترچه تلفن به خرج

مقصد به سازمان‌های دولتی تلفن می‌زد و تلفنچی‌ها هم تمام مدتی که تلفن از دستش می‌افتاد یا بیست دقیقه لغت می‌داد تا یک خودکار پیدا کند پشت خط منتظر می‌ماندند. داوطلب‌ها ویلچرش را هل می‌دادند به همایش‌هایی که در طبقه‌های همکف اداره‌های شلوغ برپا می‌شد و بقیه‌ی افلیج‌ها مشت‌های گره‌کرده‌شان را برای سرسختی و اراده‌ی پگ در هوا تکان می‌دادند. بعد از تمام این بگیر و ببندها تک‌وتنها در یک آپارتمان آجری در برکلی ساکن شد. یک پرستار هر دوازده ساعت به او سر می‌زد تا پرایش غذا درست کند و کمکش کند که پرود توالت. اگر اسپاسمی عضلانی پرتش می‌کرد روی زمین صبورانه منتظر می‌ماند تا پرستار بیاید و زخم‌هایش را پانسمان کند. وقتی پدر و مادرش تلفن می‌کردند بسته به خلقتش یا قطع می‌کرد یا فحش می‌داد. بزرگ‌ترین رویای پگ این بود که دور از پدر و مادرش باشد و یک رابطه‌ی نزدیک رضایت‌بخش را تجربه کند. یک کارت‌پستال فرستاد که تمام جزئیات را نشان می‌داد. سه ویلچر دور تشک آبی‌اش پارک شده بود، سومی متعلق به افلیجی بود که دو عاشق را در موقعیت مطلوب قرار می‌داد. در عرض یک سال چنان اوضاعش به‌هم ریخت که دیگر نمی‌شد دوازده ساعت تنه‌اش گذاشت. بالاخره جفت‌مان مجبور شدیم با سرِ پایین پیش خانواده‌های مان برگردیم ولی همچنان باهم در تماس بودیم، هر چند که دیگر نمی‌شد نامه‌هایش را خواند. آخرین‌باری که ازش نامه‌ای دریافت کردم سال ۱۹۷۹ بود، کمی قبل از مرگش. پگ یک دگرگونی مذهبی را از سر گذرانده بود و داشت خاطراتش را می‌نوشت به این امید که همان ناشر مسیحی‌یی چاپش کند که اخیراً کتاب موفق جانی! را منتشر کرده بود، زندگی جوان فلج گردن‌به‌پایینی که قلم‌مو لای دندان‌ش می‌گذاشت و عروسک باغچه رنگ می‌کرد. یک بخش سه‌صفحه‌ای برایم فرستاد که شرح سفرمان بود به کارولینای شمالی. نوشته بود «خدا پشت‌وپناه تمام آن آدم‌های بی‌نظیری که در طول مسیر به ما کمک کردند! هر روز از خدا بابت عشق و مهربانی‌شان تشکر می‌کنم.»

#### چهار ضلعی ناقص ۱۳۹

در جواب برایش نوشتم که اگر درست یادش باشد ما این آدم‌ها را مسخره می‌کردیم. به‌شان دروغ می‌گفتم و پشت سرشان می‌خندیدیم و حالا می‌گویی خدا پشت‌وپناه‌شان؟ چه بلایی سرت آمده؟

وقتی گذشته را نگاه می‌کنم فکر می‌کنم می‌فهمم چه بلایی سرش آمده بود. بعد از دوران کوتاه استقلال که به‌سختی هم به‌دستش آورد تازه به این حقیقت احترام گذاشت که آدم‌ها به آن اندازه‌ای که مهربان هستند احمق نیستند. پگ این را نسبتاً زود فهمید ولی برای من خیلی طول کشید.



## شبِ مُردگان زنده

توی ایوان جلوِ خانه داشتم یک موش را در سطل آب خفه می‌کردم که یک مینی‌بوس جلوم توقف کرد که عجیب بود. در یک روز عادی حداکثر پانزده ماشین از جلوِ خانه عبور می‌کنند که هیچ‌کدام توقف نمی‌کنند مگر این‌که خانه‌شان همین اطراف باشد. بعدش هم دیروقت بود، سه‌ی صبح. زوجی که خانه‌ی رویه‌رو زندگی می‌کنند ساعت نه می‌خوابند و تا جایی که می‌دانم همسایه‌ی بغلی هم حدود یک ساعت بعد. در روستای مان در نورماندی هیچ چراغ‌برقی وجود ندارد و بنابراین وقتی تاریک می‌شود واقعاً تاریک می‌شود و وقتی ساکت، می‌توانید همه‌چیز را بشنوید.

«داستان اون دزده رو که تو لوله‌بخاری گیر کرد برات تعریف کردم؟» این بزرگ‌ترین اتفاق تابستان گذشته بود.

البته یک‌بار در روستای زیبای پایین تپه که رودخانه‌ای از وسط به دو نیمش می‌کند این اتفاق افتاده بود و یک‌بار هم بیست کیلومتر دورتر. این داستان را از چهار نفر شنیدم و هربار این اتفاق در جای متفاوتی افتاده بود.

مردم می‌گفتند «این دزده درها و پنجره‌ها رو امتحان کرده و وقتی هیچ‌کدومشون باز نشده رفته روی پشت‌بوم».



همیشه یک ویلای تابستانی بود متعلق به یک خانواده‌ی انگلیسی که اسم‌شان را هیچ‌کس به یاد نداشت. اواخر سپتامبر از آن‌جا می‌روند و بعد از ده ماه که برمی‌گردند، می‌بینند یک کفش توی شومینه افتاده. زن از شوهرش می‌پرسد «مال تونه؟»

جفت‌شان تازه رسیده‌اند. باید تخت‌ها را مرتب کنند و در کابینت‌ها را باز و بنابراین کفش از یادشان می‌رود. اوایل ژوئن است و هوا هنوز سرد و شب شوهر تصمیم می‌گیرد که آتش روشن کند.

این‌جا راویان قصه دیگر خودشان نیستند، چشمان‌شان می‌درخشد، انگار نور آتش درشان افتاده. می‌گویم «واقعاً انتظار داری باور کنم؟ واقعاً؟»

اول تابستان روزنامه‌ی محلی سه ستون به مسابقه‌ی پنیر گِومِبِر خوری اختصاص داد. عکس، شرکت‌کنندگان را نشان می‌داد که دست‌به‌پشت، سرشان را در پنیر نرم و چسبناک فرو کرده‌اند. صفحه‌ی اول. در منطقه‌ای که خبر تا این حد کمیاب است فکر کنم یک مرگ در اثر گرسنگی دست کم شش سال تیر یک بماند.

به من می‌گویند «ولی صبر کن، هنوز مونده.»

وقتی اتاق پُر دود می‌شود شوهر از زیر، تکه‌چوبی وارد لوله‌ی دودکش می‌کند و می‌بیند یک چیزی گیر کرده. آن‌قدر سیخونک می‌زند که اسکلت دزد از هم می‌پاشد و در آتش فرو می‌ریزد.

همیشه این‌جای داستان مکثی پیش می‌آمد، فاصله‌ای بین قصه و سؤالات واقع‌بینانه‌ای که نهایتاً قصه را نابود می‌کند؛ «این دزده کی بود؟ جسدش رو شناسایی کردن؟»

یک‌بار کولی بود و یک‌بار بی‌خانمان و دویار هم عرب. هیچ‌کس دقیق یادش نمی‌آمد کجایی بوده. «ولی راسته، از هر کی می‌خوای پیرس.» منظورشان از «هر کی» همسایه‌ای بود که داستان را برای‌شان تعریف کرده بود یا کسی که پنج دقیقه‌ی قبل خودشان داستان را برایش گفته بودند.

هرگز باور نکردم که یک دزد در دودکش از گرسنگی مُرده. باور نکردم که اسکلتش ریخته کف شومینه. ولی به روح باور دارم، خصوصاً وقتی که هیو نیست و من در دهکده تنها می‌مانم. در طول جنگ این خانهای که ما درش زندگی می‌کنیم در اشغال نازی‌ها بوده. مالک قبلی در اتاق خواب مُرده بود، همین‌طور مالک قبل از او، ولی ارواح این‌ها نبود که ازشان وحشت داشتم. مسخره است، خودم می‌دانم، ولی چیزی که ازش وحشت دارم زامبی‌ها هستند، ساکنان قبلی دهکده که در لباس خواب‌های پوشیده از چرک و کثافت پرسه می‌زنند. دویست متر آن‌طرف‌تر قبرستان کلیسای دهکده است و اگر ساکنانش تلوتلوخوران از دروازه عبور کنند و به چپ بپیچند خانهای ما سومین خانهای است که لنگ‌لنگان به آن می‌رسند. با چراغ‌های روشن روی تخت دراز می‌کشم و نقشه می‌کشم که در صورت حمله‌ی ناگهانی‌شان چه غلطی باید بکنم. اتفاق زیرشیروانی برای قایم شدن بدک نیست ولی اول باید یک‌جوری جلو در را بگیرم که حتماً طول می‌کشد، آن هم وقتی که زامبی‌ها دارند تلاش می‌کنند از پنجره بیایند تو.

قبلاً عادت داشتم شب‌ها تا دیروقت بیدار فقط دراز بکشم، ولی حالا اگر هیو شب از خانه برود بیرون بیدار می‌مانم و سرم را یک‌جوری گرم می‌کنم: نامه می‌نویسم، گاز را تمیز می‌کنم، دکمه‌های افتاده را می‌دوزم. هیچ‌وقت ماشین رخت‌شویی روشن نمی‌کنم چون سروصدایش زیاد است و ممکن است باعث شود صداها را دیگر را نشنوم، مثلاً صدای لخلخ راه رفتن مُردگان زنده را.

در این شب به‌خصوص، شبی که مینی‌بوس جلو خانه پارک کرد، در جایی که هم آشپزخانه بود و هم پذیرایی، داشتم یک مدل پیچیده‌ی آناتومی انسان را سر هم می‌کردم. بدنش از پلاستیک شفاف بود، یک محفظه برای اندام‌هایی که رنگ‌شان از قرمز بود تا جگری کم‌رنگ. این را به عنوان هدیه‌ی تولد برای پسر سیزده‌ساله‌ی یکی از دوستان مان خریده بودیم که خوشش نیامد. تابستان پیش می‌خواست دکتر شود ولی ظاهراً در عرض چند ماه نظرش برگشته بود و تصمیم گرفته بود طراح کفش بشود. بهش پیشنهاد دادم دست کم پایش را نگه

دارد ولی وقتی قیافه گرفت بیست یورو بهش دادیم و مدل را برای خودمان برداشتیم. تازه جهاز هاضمه‌اش را از هم جدا کرده بودم که صدایی همیشگی را از بالای سرم شنیدم و نصف روده‌ی بزرگ را روی زمین انداختم.

توی حیاط یک درخت گردو هست و هر سال هیو میوه‌اش را می‌چیند و در اتاقک زیرشیروانی می‌گذارد تا خشک شود. کمی بعد موش‌ها می‌آیند. نمی‌دانم چه‌طور از پله‌ها بالا می‌روند، ولی می‌روند و اولین مأموریت‌شان هم برداشتن گردوهای هیو است. گردوها خیلی بزرگ‌تر از دهان‌شان هستند و برای همین روی زمین غل‌شان می‌دهند و می‌برند به لانه‌هایی که در شکاف دیوارها و لبه‌های بام درست کرده‌اند. وقتی می‌رسند متوجه می‌شوند که گردوها در لانه جا نمی‌شوند که به‌نظر من خنده‌دار می‌آید و به‌نظر هیو نه. برای همین تمام زیرشیروانی را پُر از تله‌موش می‌کند که من معمولاً قبل از این‌که موشی درشان گیر بیفتد می‌بندم‌شان. اگر از این موش‌بزرگ‌ها بودند یک حرفی ولی دوست‌داشتنی‌تر از این موش‌های کوچولو وجود ندارند.

بعضی وقت‌ها که غل دادن‌شان روی اعصابم می‌رود چراغ زیرشیروانی را روشن می‌کنم و چند قدم محکم برمی‌دارم که فکر کنند دارم می‌روم بالا. این کار برای مدتی ساکت‌شان می‌کند ولی امشب این خفهام جواب نداد. صدا نرفت، ولی این دفعه چیزی غل نمی‌خورد، یک چیزی روی زمین کشیده می‌شد. یک تکه توفال؟ یک نان تست سنگین؟ دوباره چراغ را روشن کردم و وقتی صدا قطع نشد رفتم بالا و دیدم یکی از موش‌ها در تله‌ی هیو افتاده. میله‌ی آهنی روی پشتش فرود آمده بود و موش داشت در دایره‌ای کوچک دور خودش می‌چرخید، انگار نه‌انگار که زجر می‌کشید، کاملاً مصمم بود. تلاش می‌کرد تا خود را با این محدودیت جدید وفق دهد. انگار می‌گفت «من می‌تونم با این کنار بیام، جدی می‌گم، یه فرصت بهم بدین.»

نمی‌توانستم همین‌جوری ره‌ایش کنم، برای همین انداختمش توی یک کارتن و بردمش به ایوان جلوِ خانه. فکر کردم هوای تازه حالش را خوب

می‌کند و به محض رهایی از پله‌ها می‌دود پایین و وارد حیاط می‌شود و خود را از خانه‌ای که برایش پُر بود از خاطرات تلخ رها می‌کند. باید میله را با انگشتم بلند می‌کردم ولی از ترس این‌که گازم بگیرد تله را با پایم نگه داشتم و سعی کردم با یک خط‌کش آهنی میله را بلند کنم. کار احمقانه‌ای بود. میله کمی بالا آمد و خط‌کش دررفت و میله دوباره فرود آمد، این بار روی گردنش. سه تلاش بعدی‌ام هم به همین اندازه مرگبار بود و وقتی بالاخره آزاد شد و به‌زور خودش را تا پادری بُرد احتمالاً تمام استخوان‌های دست کم چهار نقطه‌ی بدنش خرد شده بود. قشنگ معلوم بود که احتمال زنده ماندنش صفر است. حتی یک دام‌پزشک هم نمی‌توانست این موش را خوب کند و بنابراین برای این‌که از درد خلاص شود تصمیم گرفتم غرقش کنم.

اولین قدم، و برای من مشکل‌ترین قدم، رفتن به زیرزمین و آوردن سطل بود. این کار به معنای ترک ایوان پُرنور، دور زدن خانه و نهایتاً وارد شدن به تاریک‌ترین و ترسناک‌ترین دخمه‌ی کل اروپا بود. سقف کوتاه، دیوارهای سنگی، کفی خاک‌آلود و پُر از جای پنجه. هیچ‌وقت قبل از اعلام حضور پا به آن‌جا نمی‌گذارم. «هیا! هیا! هیا!» این صدایی است که پدرم موقع ورود به انباری از خودش درمی‌آورد، صدای کابوی‌ها وقتی می‌خواهند سگ‌های‌شان را صدا کنند، یک‌جور حس تحکم با خودش همراه دارد. مار، خفاش، راسو — همه باید بزنند به چاک. موقع ورود دوتا چراغ‌قوه را مثل هفت‌تیر دستم گرفتم و با لگد در را باز کردم — هیا! هیا! — سطل را برداشتم و پا گذاشتم به فرار. در کمتر از یک دقیقه برگشتم به ایوان ولی خیلی طول کشید تا لرزش دستم برطرف شود.

مشکل غرق کردن یک حیوان — حتی یک افلیجش — این است که دوست ندارد همکاری کند. این موش هیچ آینده‌ای پیش رو نداشت ولی باز هم تقلاً می‌کرد. نمی‌دانم نیرویش را از کجا می‌آورد. سعی کردم با دسته‌جارو زیر آب نگهش دارم ولی چون ابزار درستی انتخاب نکرده بودم دائم خودش را آزاد می‌کرد و می‌آمد روی سطح آب. موجودی را که تا این حد مصمم است باید

گذاشت به حال خودش ولی من خیرش را می‌خواستم، حالا می‌خواهد بفهمد، می‌خواهد نفهمد. تازه موفق شده بودم دمش را زیر آب نگه دارم که مینی‌بوس جلو خانه پارک کرد. می‌گویم مینی‌بوس، ولی بیشتر شبیه یک اتوبوس مینیاتوری بود، پنجره داشت و سه ردیف صندلی. نوربالایش روشن بود و جاده‌ی سیاه را غرق نور کرده بود.

بعد از چند لحظه راننده شیشه را پایین داد و سرش را بیرون آورد، صورتش از نور خانه‌ی من روشن شد. داد زد «بئن سوا!» همان‌جوری که یک نفر در قایق نجات رو به یک کشتی در حال عبور فریاد می‌کشد «آهوی!» و این حس را به من داد که از دیدن خیلی خوشحال شده. وقتی در را باز کرد لامپ داخل مینی‌بوس روشن شد و پنج نفر را دیدم که پشت راننده نشسته بودند، دو مرد و سه زن که تمام‌شان با حسی از آسوده شدن خیال نگاهم می‌کردند. تمام‌شان مسن بودند، حدود پنجاه شصت، موی همه‌شان سفید بود.

راننده به دفترچه‌ای که دستش بود رجوع کرد. بعد رو کرد به من و سعی کرد چیزهایی را که خوانده بود بازگو کند. مثلاً فرانسه بود، هجاب‌هجا تلفظ می‌کرد و نمی‌دانست تأکید را کجا باید گذاشت.

پرسیدم «انگلیسی بلدین؟»

مرد دست زد و برگشت. «انگلیسی بلده!» این خبر با استقبال شایانی روبه‌رو شد و بعد هم برای یکی از زن‌ها که ظاهراً متوجه اهمیت موضوع نبود ترجمه شد. در این میان موش من آمده بود روی سطح آب و داشت با دست سالمش به درودیوار سطل پن‌جول می‌کشید.

راننده گفت «ما دنبال یه جایی می‌گردیم. یه خونه‌ای که با دوستانمون اجاره کردیم.» بلند حرف می‌زد و بفهمی‌نفهمی لهجه داشت. به‌نظرم هلندی یا اسکاتلندیایی آمد.

گفتم خانه در کدام شهر است و گفت که شهر نیست و روستاست.

«چی؟»

«روشتا»

یا مشکل نقص گفتار داشت یا زبان‌شان سپین نداشت. هر چه که بود ازش خواستم تا دوباره تکرار کند.

«ببخشید، ولی نشنیدم چی گفتین»

گفت «روشتا. من و دوستانم به خونه تو به روشتا اجازه کردیم و نمی‌تونیم پیداش کنیم. ساعت‌ها پیش باید می‌رسیدیم ولی گم شدیم. شما این ناحیه رو بلدین؟»

گفتم بلدم ولی وقتی اسم محل را برد نمی‌دانستم کجاست. در این بخش از نورماندی بی‌شمار روستای کوچک هست، چند ساختمان سنگی که یا در جنگل پنهان‌اند یا در انتهای یک جاده‌ی پُردست‌انداز. شاید هیو می‌دانست کجاست ولی از آنجایی که رانندگی نمی‌کنم توجهی به این جور چیزها نداشتم. مرد گفت «من به نقشه دارم. می‌شه به نگاهی بهش بندازین؟»

وقتی پیاده شد دیدم یک لباس پلاستیکی سفید یک‌سره پوشیده که پاچه‌ی شلوار پُف‌دارش را فرو کرده در جورابش. این جور لباس‌ها را با کفش ورزشی می‌پوشند ولی این به جای کفش ورزشی یک کفش راحتی سیاه پوشیده بود. ورودی حیاط باز بود و وقتی از پله‌ها بالا آمد تازه یادم افتاد که مشغول چه کاری بودم و فکر کردم تا چه حد ممکن است عجیب به نظر آید. فکر کردم بروم و وسط پله‌ها باهانش حرف بزنم ولی تا به خودم بجنبم رسید و دستش را دراز کرد. دست دادیم و بعد از این که صدای محو موش را شنید پایین را نگاه کرد و سطل را دید. گفت «آه، می‌بینم که به موش شناگر دارین.» لحنش جوری نبود که آدم فکر کند توضیح می‌خواهد و بنابراین به روی خودم نیاوردم. ادامه داد «من و زنم به سگ داریم ولی با خودمون جایی نمی‌بریمش. دردسر داره.»

سر تکان دادم و او هم نقشه‌اش را درآورد، یک فتوکپی از فتوکپی پُر از فلش و نوشته‌هایی به زبانی ناآشنا. گفتم «فکر کنم به نقشه‌ی بهتر توی خونه داریم.» و دعوتش کردم داخل.

یک مهمان ناخوانده و ناشناس باعث می شود جایی آشنا را جور دیگری ببینی، انگار برای اولین بار. به مأمور قرائت کتور فکر می کنم که هشت صبح در آشپزخانه جست و جو می کند یا یک مبلغ مذهبی که ناگهان وسط پذیرایی خانه ات سبز می شود. به نظر می رسد که می گویند «بیا، از چشم های من استفاده کن. تمرکزشون از چشم های تو بیشتره.» همیشه به نظرم پذیرایی خانه مان جای سرزنده و مرتبی می آمد ولی وقتی وارد خانه شدم فهمیدم که اشتباه می کردم. نه کثیف بود و نه نامرتب، ولی درست مثل خودم که برعکس همه تا آن موقع شب بیدار بودم عنصر مشکوکی درش پنهان بود. چشمم افتاد به مدل آناتومی انسان که روی میز پهن بود. تمام قطعاتش زیر سایه ی مرغ تاکسیدرمی شده ای بودند که انگار داشت نگاه شان می کرد و فکر می کرد کدام عضو از همه اشتها برانگیزتر است. خود میز قشنگ بود — از چوب بلوط بود و دست ساز — ولی صندلی های دورش بهش نمی آمدند و هر کدام شان هم بالاخره یک ایرادی داشتند. ته اتاق حوله ای آویزان بود که رویش نوشته بود پزشکی قانونی لس آنجلس. هدیه بود، نخریده بودمش، ولی آن جا بود و چشم را هدایت می کرد به سمت نیمکتی که رویش دو نسخه مجله ی حوادث پاره پوره قرار داشت که به بهانه ی یاد گرفتن زبان فرانسوی خریده بودم. روی جلد آخرین شماره عکس زنی بلژیکی بود که با بلوک سیمانی به قتل رسیده بود و زیرش نوشته بود آیا در ناحیه ی شما یک قاتل زنجیره ای زندگی می کند؟

مجله ی دوم روی صفحه ی جدول باز بود که عصر سعی کرده بودم حلش کنم. یک سؤالش این بود: «مهیل»، که من معادل فرانسوی اش را در خانه های جدول نوشته بودم. اولین باری بود که توانسته بودم سؤال یک جدول فرانسوی را جواب بدهم و به همین خاطر از خوشحالی تمام حاشیه ی مجله را پُر کرده بودم از علامت های تعجب بزرگ.

ظاهراً همه چیز دلالت بر واقعیت مشخصی داشت و هر چیز دیگری هم که به چشمم آمد بیننده را مطمئن تر می کرد: دایرة المعارف ادوات جنگی که در

کتابخانه از همه بیشتر توی چشم می‌زد، ساطوری که بدون هیچ دلیل مشخصی روی عکس نوهی همسایه‌مان قرار گرفته بود.

گفتم «این جا یه ویلای تابستونیه» و مرد سر تکان داد. حالا داشت به شومینه نگاه می‌کرد که کمی از خودش بلندتر بود. من فقط کف سنگی و پیش‌بخاری بلوطی را می‌دیدم و او چنگک‌های گوشتی را که در محفظه‌ی سیاه داخل شومینه آویزان بودند.

گفت «تمام خونه‌هایی که از کنارشون گذشتیم تاریک بودن، چند ساعته داریم دنبال یکی می‌گردیم که بیدار باشه. ما چراغ روشن و در باز رو دیدیم و...» کلماتش به خاطر بی‌نهایت فیلم ترسناکی که دیده بودم آشنا به نظر می‌رسیدند، کلماتی که یک موجود از همه‌جایی خبر به گُنت می‌گفت قبل از این‌که به دراکولا یا گرگینه یا دانشمند دیوانه تبدیل شود.

«اصلاً نمی‌خواستم مزاحم‌تون بشم.»

«مزاحم نیستین، فقط داشتم یه موش خفه می‌کردم، بفرمایین تو.»

مرد گفت «گفتین یه نقشه دارین؟»

یک‌عالم نقشه داشتم، دقیق‌ترین شان را از کشو بیرون آوردم، همراه یکی دو چیز دیگر، یک تکه طناب و یک خودکار که شبیه یک انگشت قطع‌شده بود. از خودم پرسیدم این‌ها از کدام گوری آمده‌اند؟ کنار میز یک عسلی بود و من مجموعه‌ی ظریف یک بچه‌میمون را کنار زدم و نقشه را پهن کردم و روستایی را که مرد دنبالش بود یافتم. حدود هفده کیلومتر با ما فاصله داشت. مسیرش سرراست بود ولی بالاین حال نقشه را به او دادم تا راحت‌تر بتواند پیدا کند.

گفت «نه، نمی‌شه.» ولی اصرار کردم و نگاهش کردم که رفت سمت مینی‌بوس که روشش گذاشته بود. گفتم «اگه مشکلی پیش اومد می‌دونین من کجام. با دوستانون می‌تونین شب همین جا بمونین. جدی می‌گم. به اندازه‌ی کافی تخت دارم.» مرد برایم دست تکان داد و راه افتاد و مینی‌بوس پشت سقف شیروانی همسایه ناپدید شد.



موش که این همه با دسته جaro جنگیده بود حالا مُرده بر سطح آب شناور بود. فکر کردم سطل را در حیاط خانه خالی کنم ولی بدون نور چراغ مینی بوس و صدای دلگرم کننده ی موتورش همه چیز به نظرم تهدید کننده می آمد. ناگهان درون خانه هم به اندازه ی بیرون در نظرم زشت و بد آمد و بنابراین سر جایم ایستادم و به چیزی که دیگر اسمش برایم شده بود روشتا خیره شدم. وقتی خورشید طلوع کند مُرده ام را دفن می کنم و سطلم را پُر از گل ادریس و برای قشنگی سر میز می گذارم. تصویری چشم نواز.